

نام کتاب : گلی در شوره زار

نویسنده : نسرین ثامنی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



فصل اول

فرشته با قیافه ای محزون و متفکر قدم زنان راهی مدرسه شد. کتابهایش چون کوهی در میان دستهای سنگینی می کرد. با قدمهای لرزان گام بر می داشت، سرش گیج می خورد و گرسنگی بشدت آزارش می داد. دیشب را تا صبح اصلاً نخوابیده بود، پس از اینکه کتک مفصلی از پدرش نوش جان کرد، با شکم گرسنه به گوشه ای پناه برد و مشغول چسباندن ورقه پاره های کتابش شد که توسط پدر به آن روز درآمده بود، مادرش به آرامی به کنارش آمد، دستی بر موهای مشکی و بلندش کشید و گفت که شام او را کنار گذاشته است ولی فرشته احساس گرسنگی نمی کرد. بدنش کوفته و دردناک شده بود، در حالی که به آرامی اشک می ریخت به چسباندن کتابش مشغول شد. صبح روز بعد هم وقتی از خواب برخاست بدون صرف صبحانه از خانه خارج شد. او همچنان در فکر بود که به نزدیک مدرسه رسید، بلافاصله اشکهایش را پاک کرد و وارد حیاط مدرسه گردید. نمی خواست دوستانش اشکهایش را ببینند، چند لحظه بعد زنگ زده شد و همگی به کلاسهای خود رفتند. فرشته بدن خسته خود را روی نیمکتش که کنار پنجره مشرف به خیابان بود ولو کرد و به نیمکت مقابل خیره شد، جای مریم خالی بود او دختر منظمی بود و هیچگاه از سر کلاس غایب نمی شد ولی امروز نیامده بود، خانم دبیر وارد شد و بچه ها به آرامی به او سلام کردند و کلاس در سکوت فرو رفت، همه ی چشمها به دهان خانم معلم دوخته شد. خانم دبیر پس از اینکه مختصراً حال بچه ها را پرسید بلافاصله به سراغ درس رفت، فرشته احساس کرد درد پشتش دوباره شدت گرفته است کمی به خود پیچ و تاب داد سپس دوباره آرام گرفت سعی کرد کبودی دستش را زیر روپوش پنهان سازد لحظات برایش کشنده بود، او همواره عاشق مدرسه بود زیرا این چند ساعتی را که دور از منزل می گذراند برای او بهترین لحظات بودند ولی امروز بر خلاف همیشه چندان هم راضی نبود هر روز تمام ساعتی را که در مدرسه بود با دوستش مریم می گذراند ولی امروز مریم نیامده بود و فرشته احساس می کرد دلش می خواهد با کسی حرف بزند با کسی از راز درونش بگوید و آن شخص هم او را امروز تنها گذاشته بود. باز یاد شب گذشته افتاد که چگونه پدر بی رحمش ابتدا مادرش را زیر رگبار مشت و لگد خود گرفت و وقتی فرشته طبق معمول به عنوان میانجی وارد معرکه شد پدر خشمگین تر از همیشه بسوی او هجوم آورد، موهای بلندش را دور دست پیچید و او را به باد کتک گرفت، هیچکس قادر نبود در آن لحظات جنون و وحشت به فریادش برسد پدرش دیوانه وار او را کتک می زد و پس از او نوبت کتابهایش رسید پدرش آنها را که گوشه ای افتاده بود برداشت و در مقابل چشمان وحشتزده فرشته ریز ریز کرد و تکه های پاره شده را با شوق و ذوقی که از یک مغز سالم بعید

به نظر می آمد در هوا پراکنده ساخت و به ناگاه صدای قهقهه اش برخاست و سپس با نعره ای وحشتنا رو به دخترش کرد و گفت:

-نمی خوام درس بخونی دیگه لازم نیست بری مدرسه، از جلوی چشم دور شو.

صدای زنگ فرشته را از دنیای درونش، دنیائی که پر از غم و اندوه بود خارج ساخت، بچه ها با خوشحالی بطرف حیاط دویدند، ولی او یارای حرکت نداشت همانجا سر جای خود نشست و به خیابان خیره شد. رهگذران را میدید که بعضی ها با شتاب و عده ای دیگر آرام و بی خیال به راه خود ادامه می دادند در سیمای یکایک رهگذران می نگریست با خود می گفت، آیا آنها هم چون من موجودی بیچاره اند؟

آنها هم مثل من دردی عظیم در سینه دارند یا که آسوده خیال و فراغ بالند، آهی از سینه بیرون داد و از جا برخاست و به حیاط مدرسه رفت چند جرعه آب نوشید سپس در گوشه ای به نظاره ایستاد. دوستانش را میدید که دسته دسته و گروه گروه گوشه ای جمع شده و با هم گفتگو می کردند صدای خنده ی آنها را می شنید و در دل حسرت میخورد که چرا نمی تواند مثل دیگران بخندد، چرا نمی تواند واقعاً از ته دل بخندد... آیا سرنوشت، خندیدن را برایش ممنوع نموده بود؟

وقتی زنگ تفریح به پایان رسید مجدداً به کلاس برگشت می دانست که این ساعت ادبیات دارند و خانم شاهمیری پس از چند لحظه وارد کلاس شد. فرشته مدتها بود که خانم شاهمیری را از نزدیک می شناخت این دبیر در اوایل سال تحصیلی به این مدرسه آمد و از همان روزهای اول فرشته، این شاگرد مغموم و ساکت نظرش را به خود جلب کرد. خانم شاهمیری سعی کرد در قلب این دختر حساس نفوذ کند، پس از گذشت چند ماه بالاخره موفق شد که با او طرح دوستی بریزد، دوستی معلم با شاگردش در نوع خود دوستی جالب و شگفت انگیز بود... گاهی از روزها پس از تعطیل شدن مدرسه خانم شاهمیری چند دقیقه ای وقتش را با فرشته می گذراند و با هم گفتگو می کردند، فرشته احساس می کرد می تواند به او اعتماد کند و خوشحال بود که چنین موقعیتی را بدست آورده که با معلم خود دوست شود. امروز هم پس از تعطیل شدن مدرسه به نزد خانم شاهمیری رفت چند لحظه ای در کنار هم از مشکلات خود سخن گفت و سپس از او خداحافظی کرد و بطرف خانه اش براه افتاد در حالیکه صدای خانم شاهمیری در گوش او طنین انداخته بود که او را دعوت به صبر و بردباری می نمود.

فصل دوم

فرشته دختری بود زیبا، با چهره ای ساده و معصوم، او ۱۷ سال پیش در یک خانواده ی متوسط به دنیا آمد آن شب یکی از سردترین شبهای زمستان بود. آسمان بی دریغ اشک می ریخت تو گوئی که از به دنیا آمدن او آسمان نیز گریان بود او کودک زیبایی بود. پدر و مادرش از داشتنش شادمان بودند، پدرفرشته کارمند ساده ی یک اداره و مادرش زنی خانه دار و همسری با وفا و مادری دلسوز و مهربان بود. فرشته دومین کودک این خانواده محسوب می شد، برادر بزرگترش ۹ سال با او تفاوت سن داشت که به جهت بازیگوشی از ادامه تحصیل خوداری کرده و در کارگاه نجاری شغلی مناسب سن خود دشت. یک فرزند دختر دیگر هم قبل از فرشته متولد شده بود که پس از دو سال بر اثر بیماری از دنیا رفت. پدر و مادر فرشته نمونه کامل یک زن و شوهر مهربان بودند زندگی ساده اما توأم با خوشبختی آنها همچنان ادامه داشت و وجود این بچه نیز به زندگی آنها روشنی و نور بخشیده بود. اما متأسفانه این خوشبختی دیری نپائید زیرا پدر فرشته به ناگاه از محیط آرام و کانون گرم خانوادگی دست شست و همراه رفقای ناباب سر از کاباره های تهران در آورد. اکثر شبها دیر وقت به خانه می آمد و مست و مدهوش به خواب می رفت.

فرشته با وجودیکه کودکی ۵ساله بود اما احساس می کرد که دستهایش از نوازش دستهای پدر تهی است و می فهمید که حادثه ای در زندگی آنها رخ داده است. و این تازه آغاز بدبختی آنها بود. پدر به مرور زمان مبدل به یک میخواره شد و همین امر سبب شد که او را از اداره اخراج کردند از آن زمان به بعد تنها نان آور آنها احمد برادر فرشته بود که با دسترنج ناچیز خود مخارج آنها را تامین می کرد. مادر فرشته هم با خیاطی کردن برای مردم چرخ زندگی را می چرخاند. وضع پدر او روز بروز، رو به وخامت می نهاد یک بار مادرش با فروش مقداری اثاثیه و جمع آوری اندوخته ی ناچیزش که از راه خیاطی پس انداز کرده بود، شوهرش را در بیمارستان بستری کرد، چند ماهی مداوای او بطول انجامید، سرانجام پدر فرشته تندرست و سالم اما ضعیف و ناتوان از بیمارستان مرخص شده، در خانه تحت کنترل شدید همسرش بود و دیگر همگی خوشحال بودند که او ترک اعتیاد نموده است اما سه ماه بعد پدر فرشته مجدداً شروع به میخوارگی نمود و این بار دیگر نجاتش مشکلتر گشته بود، دکترها به او گوشزد کرده بودند که اگر بار دیگر به جانب اعتیاد برود دیگر خلاصی نخواهد یافت ولی او اهمیتی به سخنان دکترها نداد. بار دیگر زندگی رقت انگیزشان به همان وضع سابق ادامه یافت برادر که از سن نوجوانی وارد اجتماع شده بود، محیط اجتماع در روحیه اش تاثیر نامطلوبی گذاشته و از او مردی خشن و متعصب و زورگو و

بداخلاق ساخته بود. از اینکه میدید دسترنجش را با هزاران زحمت فراهم می نماید و آنگاه باید آنرا خرج میخوارگی پدر کند به سختی در عذاب بود و عقده های درونی خود را تنها بر سر خواهر کوچکش خالی می کرد، زیرا او با آن افکار غلط خود فرشته را مسبب این بدبختی می دانست و قدم او را شوم تلقی می نمود. در خانه به فرشته لقب دختر شوم داده بود و او را به این نام می خواند عقیده داشت که تا قبل از تولد او خانواده آنها از خوشبختی کامل بهره مند بودند ولی با پیدا شدن فرشته در زندگی آنها، مسیر زندگیشان تغییر فاحشی به خود داد. تنها دلگرمی فرشته مادرش بود که همچو کوهی مقاوم و پا برجا از دخترش در مقابل گزند پدر و برادر حمایت می کرد.

وضع پدر فرشته روزبروز به وخامت می نهاد و حالا احتیاج بیشتری به مصرف الکل داشت در نتیجه پول بیشتری بابت خرید مشروب لازم داشت. برادر فرشته با درس خواندن او مخالفت می کرد و پدر هم او را همراهی می نمود. احمد معتقد بود که مخارج تحصیلی فرشته بر فشار زندگیشان خواهد افزود و پدرش که میدید با آن پول نمی تواند مشروب بیشتری استعمال نماید با عقیده پسرش موافقت می کرد. و هر دو فشار را بر فرشته چند برابر می کردند اما مادر که تحمل دیدن اشکهای دخترش را نداشت سعی می کرد بیشتر کار کند تا مخارج مدرسه ی او را تامین نماید.

فرشته با خود می گفت، در تمام دنیا تنها همین یک مادر را دارد که حامی اوست اگر او نبود مسلماً تاب و تحمل زندگی کردن را از دست می داد، چه شبها که پدر مست و لایعقل به خانه می آمد و هر چه دم دستش بود از بین می برد و سپس عقده هایش را به سر همسر بدبختش می ریخت و تا قدرت و توان در بازو داشت او را کتک می زد

گاهی از اوقات هم به فرشته ضرب شصت نشان می داد ولی جرئت نداشت که دستش را روی احمد بلند کند زیرا می ترسید که پول مشروبش قطع شود. پدر چون یک جیره خوار شب و روز به دستهای احمد خیره می شد، تا پول مختصری جهت خرید مشروب از او دریافت دارد بعد شتابان خود را به اولین میخانه ی سر راه می رساند و شکمی از عزا در می آورد و شنگول و کیفور به خانه باز می گشت بعضی مواقع اتفاق می افتاد که هوس خیابان گردی به سرش می زد و بناگاه از خیابانهای بالای شهر سر در می آورد بنظرش می رسید که وارد شهر دیگری شده است در این هنگام، یا شب را لب جوی آبی در کنار سگ ولگردی به صبح می رساند یا اینکه دست بر قضا پلیس گشتی او را می یافت و شب را در کلانتری و در یک اتاق تاریک و نمناک به روز می رساند و احياناً اگر آدرس منزل به خاطرش مانده بود، پلیس وظیفه شناس او را تا در خانه اش مشایعت می کرد.

این بود وضع زندگی آنها، فرشته در چنین محیطی نشو و نما می کرد و به درس خود همچنان ادامه می داد. چند ماه بیشتر به پایان سال تحصیلی نمانده بود و پس از آن تنها یک سال دیگر باقی بود تا دیپلم خود را بگیرد، هنوز هم برای آینده هیچ تصمیمی نگرفته بود ولی می دانست که او هم باید کار کند تا چرخ زندگی را بچرخاند. در این میان تنها دوست غمخوار او در بیرون از محیط خانه دوست و همکلاسیش مریم بود که درد و رنج خود را بین یکدیگر تقسیم می کردند، دوستی او و مریم از دوران دبستان آغاز شده و تاکنون همچنان ادامه داشت.

مریم نیز چون او دختری بود از خانواده ی متوسط که مادرش را در سن دو سالگی در اثر حادثه ای از دست داد، خودش می گفت مادرش سر زار رفته است. پدر مریم پس از چند سال با زنی به مراتب جوانتر از زن اول خود ازدواج کرد مریم تنها ۵ سال با زن بابای خود تفاوت سن داشت زن بابا از همان لحظات اولیه از مریم زهر چشم گرفت و در پی اذیت و آزار او بر آمد و چون بسیار زیبا و جوان بود و از طرفی نیز پدرش مردی با نفوذ و پولدار بود پدر مریم چشم و گوش بسته تحت فرمان و نفوذ همسرش بود. معلوم نبود که چرا چنین دختری با داشتن پدر پولدار و زیبایی خیره کننده و سن کم با مردی در شرایط پدر مریم ازدواج کرده است. زن پدر مریم که از حالا او را بنام شهلا می خوانیم زندگانی را به کام او تلخ نموده بود، بی جهت او را به باد کتک می گرفت و در هر کاری او را مورد مواخذه و استهزاء قرار می داد،

و با زخم زبان به جان او نیش می زد، هر کاری که مریم انجام می داد، سخت از او انتقاد می کرد و در جمع دوستان و آشنایان خود اظهار می داشت که مریم از رموز خانه داری سر رشته ای ندارد و هرگز نمی تواند مردی را خوشبخت کند، هیچ مردی حاضر نخواهد بود با چنین دختر تنبل و تن پروری ازدواج نماید، مگر اینکه گور خود را با دست خود کنده باشد. مریم همه ی این زخم زبان ها را تحمل می نمود و دم بر نمی آورد تا اینکه یک روز خبر ناگواری را شنید. دائی شهلا که مرد جا افتاده ای بود پس از چند بار که به خانه آنها آمد از مریم خوشش آمد و از خواهر زاده اش خواست که برنامه ازدواج او را با مریم جور کند از آن روز به بعد تمام سعی و کوشش شهلا این بود که شوهرش را به این وصلت راضی کند و مریم از این موضوع بشدت رنج می برد دائی شهلا مردی بود حدوداً ۳۸ ساله که تا به حال دو بار ازدواج کرده ولی هر دو ازدواج او به جدائی انجامیده بود. او تقریباً نیمچه تاجر بود مغازه ی بزرگ فرش فروشی داشت و زندگیش از صادرات و خرید و فروش فرش تامین می شد، در بازار تا حدودی آدم با نفوذی بود و بقول معروف خرس می رفت و حرفش خریدار داشت.

پدر مریم چندان تمایلی به این ازدواج نداشت ولی نمی توانست در مقام مخالفت از دستورات همسرش برآید زن او طوری

وانمود می کرد که مریم شانس بزرگی آورده است و هرگز هیچ مردی حاضر نخواهد شد با او ازدواج کند، پدر مریم ناچاراً از دایه همسرش خواست که مراسم عروسی را به خاتمه یافتن درس مریم موکول کند و او نیز پذیرفت. مریم و فرشته این دو دوست مهربان هر کدام در قلبهایشان غمی عمیق و طاقت فرسا انباشته داشتند و تنها دلخوشی آنها این بود که لحظات بیکاری را در کنار یکدیگر بنشینند و از ناراحتی درون خود سخن بگویند.

فصل سوم

پس از تعطیل شدن از مدرسه فرشته قدم زنان راهی منزل شد، وقتی به منزل رسید مادرش طبق معمول کنار چرخ خیاطی نشست و مشغول دوخت و دوز بود. با دیدن فرشته بلافاصله از جا برخاست و غذائی برایش آماده کرد و خود نیز با فرشته مشغول خوردن نهار شد، مادر می دانست که او از دیشب تا بحال هیچ چیز نخورده است و حتی پول تو جیبی نیز نداشت که با آن ساندویچ یا نوشیدنی بخرد فرشته معمولاً ساعت ۳ از مدرسه تعطیل می شد بنابراین اکثراً نهار را در مدرسه ساندویچ می خورد ولی امروز پولی به همراه نبرده بود و از شدت گرسنگی رنگش زرد گشته بود. مادر و دختر نهار را در سکوت خوردند و پس از آن فرشته به اتاق دیگر رفت تا به مرور درسهایش بپردازد ولی نیم ساعت بعد از فرط خستگی سرش را روی کتاب هایش نهاد و به خواب فرو رفت نمی دانست چه مدت است که خوابیده که ناگهان از صدای فریادی از خواب برخاست گوشه‌هایش را تیز کرد صدای مشاجره پدر و مادرش را طبق معمول همیشه از اتاق مجاور شنید از جا بلند شد و در اتاق را از داخل قفل کرد و با اطمینان خاطر سر جایش نشست صدای فریاد مادرش را شنید که می گفت:

-آخه مرد از جون من چی می خوی؟

و متعاقب آن صدای مستانه ی پدر به گوش او رسید.

-یاالله هر چی پول داری بده زود باش کار دارم.

-بخدا هیچی پول ندارم همش همین بود که بهت دادم.

-زود باش معطل نکن پول رو رد کن بیاد.

-به خدا ندارم به پیر به پیغمبر ندارم آخه چرا با من بیچاره اینطور می کنی؟

پدرش دوباره فریاد کشید:

-گفتم پول بده زود باش حرف زیادی نزن.

-مرد چرا صداتو بلند می کنی آبروی چندین و چند ساله ی ما جلوی در و همسایه ها رفته خجالت بکش تو دختر دم بخت تو خونه داری اینقدر داد و بیداد نکن.

-خفه شو زیاد حرف نزن بگو بقیه پول کجاست؟

-چرا حرفامو باور نمی کنی هر چی که داشتم دادمش به تو، دیگه پولی تو خونه نمونده.

-دروغ می گی، خودم می کردم پیدا می کنم.

-خیلی خوب بگرد اگه پیدا کردی مال خودت.

فرشته می شنید که پدرش وسایل منزل را با خشم به اطراف پرت می کند ولی پس از چند لحظه جستجو مثل اینکه از یافتن پول مایوس شده بود زیرا به طرف همسرش هجوم برد پس از اینکه کتک مفصلی به او زد از خانه خارج شد. فرشته گوشه‌هایش را گرفته و به آرامی گریه می کرد نمی خواست صدای فریاد مادرش را بشنود زیرا ناگزیر بود به کمکش برود چند بار تصمیم گرفت از اتاق خارج شده و با دستهای ناتوانش گلوی پدر را بفشارد ولی مادرش به او سفارش کرده بود که در دعوای او و شوهرش به هیچ عنوان دخالت نکند، می دانست که این مداخله باعث کتک خوردن او نیز خواهد شد. فرشته همچنان که مشغول نوشتن تکالیفش بود اشکهایش نیز صفحات کاغذ را تر می کرد. با خود گفت:

-آخر کجا بروم که لحظه ای بتوانم در آن مکان احساس آرامش نمایم.

صدای گریه ی مادرش را می شنید که همچنان ناله سر می داد و به مسبب این جریان لعنت می فرستاد که سعادت و خوشبختی آنها را ویران ساخته بودند فرشته دیگر نتوانست طاقت بیاورد در اتاق را گشود و به طرف مادرش رفت زن بیچاره تمام بدنش کبود شده بود او سر مادر را به شانه اش تکیه داد و موهایش را نوازش کرد، مادر و دختر در آغوش هم ساعت ها گریستند.

پس از آنکه فرشته مادرش را دلداری داد و ساکتش نمود بار دیگر به اتاقش رفت تا بقیه تکالیفش را انجام دهد. از غم و اندوه خرد شده بود پدر با رفتارش غرور و شخصیت او را جریحه دار ساخته بود نمی توانست مقابل در و همسایه ها قد علم کند همه ی همسایه ها با ترحم و دلسوزی و بعضی ها هم با نفرت و انزجار نگاهشان می کردند به یاد آورد که چند ماه قبل جوانی به همراه خانواده اش به خواستگاری او آمده بود ولی همسایه ها چنان از آن ها بد می گفتند که مرد جوان فرار را بر

قرار ترجیح داد، فرشته از این بابت ناراحت نبود چیزی که او را نگران می ساخت ترس از بی آبرویی بود تحمل دیدن نگاههای پر از شماتت و ترحم همسایه ها را نداشت در مقابل دختران هم سن و سال خود که در جوار آنان زندگی می کردند سرافکنده و خجل بود، به یاد روزهای بی دغدغه ی کودکی افتاد که چه آسوده و بی خیال در کوچه های خاکی با کودکان بازی می کرد و هرگز در باورش نمی گنجید که روزی چنین دور از همه در انزوا و تنهائی بسر برد و دوستان و هم بازیهایش او را چنین تنها و خسته از زندگی، رها سازند. بندرت پیش می آمد که از خانه خارج شود، کسانی که برای مادرش سفارش لباس جهت خیاطی می آوردند با ترس و لرز داخل خانه می شدند. اکثراً زمانی را انتخاب می کردند که پدر فرشته منزل نباشد، آنها از او وحشت داشتند تو گوئی که با یک جانی یا آدم خطرناکی روبرو هستند، این مسئله برای فرشته خیلی دردناک بود. وقتی خانواده های خوشبخت را در اطراف خود می دید به زندگی پر از سعادت آنها حسرت می خورد دلش می خواست جای یکی از آنها می بود، از خود می پرسید چرا باید در چنین خانواده ای به دنیا می آمد، چرا باید زندگی او غیر عادی باشد؟... هیچکس نبود که به چراهایش پاسخ گوید در کلاس به هم شاگردی ها نگاه می کرد و در دل می گفت خوش به حال شما، کاش من جای شماها بودم، شماها پدری مثل پدر من دائم الخمر و بیکاره ندارید، خوشا به سعادت شما که مورد تمسخر همسایگان قرار نمی گیرید. خود را موجود بدبختی می دانست، بیچارگی او حد و حصری نداشت دردش آنقدر عظیم و وحشتناک بود که نمی توانست با کسی در این مورد سخن بگوید، می ترسید که مبادا مورد تمسخر واقع شود. چه شبها که تا صبح در بسترش اشک ریخته و از خدا خواسته بود که آنها را از این وضع نجات دهد. آنشب نیز همانند شبهای دیگر مختصر شامی خورد و فوراً به رختخواب رفت سعی داشت خود را از چشم برادر و پدرش دور نگه دارد، در رختخواب مدام به این طرف و آن طرف می غلتید و خواب به چشمانش نمی آمد، از چیزی وحشت داشت و نمی دانست که این ترس در اثر چیست، با هر زحمتی بود چشمانش را بست و به خواب خوشی فرو رفت...

در خواب می دید که بچه است، همان کودک زیبا و تپل چند سال پیش، میدید توی حیاط کنار باغچه ی پر گل و سبزه لب حوض بازی می کند، با دستهای کوچکش برای ماهی های قرمز حوض غذا می ریخت، پدرش را دید که از اداره به خانه برگشته بود و با خوشحالی به طرفش می آمد. گونه های قرمزش را بوسید و او را سردست بلند کرد و به اتاق برده، دید که پدرش او را روی زانوهایش نشانده و با دستهای مهربانش موهای سیاه او را نوازش می کند، سپس بسته ای را به دستش داد و گفت که آنرا باز کند فرشته جعبه را گشود چشمانش از خوشحالی برق زد درون جعبه عروسک بسیار زیبایی قرار داشت

یک عروسک که لباس سپید عروسی به تن داشت او با دستهای کوچکش عروسک را در آغوش گرفت، و بار دیگر روی زانوان پدر نشست و صورتش را غرق بوسه ساخت سپس با خوشحالی بی حدی از جا برخاست که به کوچه برود و عروسکش را نشان دوستانش بدهد اما ناگهان باد شدیدی وزیدن گرفت و عروسک او به روی زمین درگلتید و تکه های شکسته ی آن هر یک به گوشه ای افتاد، فرشته فریادی کشید و از خواب پرید، روشنایی از پنجره اتاق به داخل تابیده بود به ساعت دیواری نگاه کرد، هنوز ۶ صبح بود، زیر لب گفت:

-آه چه خواب عجیبی، خدایا حتی در خواب نیز خوشی ها را از من دریغ می ورزی با بی میلی از جا برخاست به آشپزخانه رفت مادرش قبلاً سماور را روشن کرده بود، آب سماور قل قل می جوشید فرشته دو پیمانه چای داخل قوری ریخت و آن را روی سماور گذاشت پشت میز کهنه ی وسط آشپزخانه نشست سرش را روی دستش نهاد و مجدداً به خواب رفت.

اینبار احساس کرد دستی موهای او را نوازش می دهد فکر کرد شاید باز هم خواب می بیند اما دست مادرش بود که او را صدا می زد. صبحانه اش را خورد و کتابها را زیر بغل نهاد و از خانه خارج شد.

فصل چهارم

وقتی به مدرسه رسید زنگ خورده بود، بلافاصله به کلاس رفت، دبیر هنوز نیامده بود سر جایش نشست در این هنگام چشمش به مریم افتاد، مریم با تانی نگاهی به او کرد لبخندی زد سپس به سرعت سرش را دزدید دیگر تا پایان زنگ به طرفش نگاه نکرد، فرشته از این برخورد سرد و خشک تعجب کرد وقتی زنگ تفریح زده شد به جانب او رفت. مریم سرش را روی میز نهاده و به آرامی اشک می ریخت. فرشته دستش را زیر چانه اش برد سر او را بلند کرد ناگهان از وحشت فریاد کوتاهی کشید، نصف صورت مریم ورم کرده و پای چشمانش سیاه و کبود شده بود، فرشته با ناراحتی پرسید:

-مریم چی شده کی تو رو به این روز انداخت؟

مریم از دادن جواب خودداری کرد ولی سرش را روی شانه ی فرشته نهاد و با صدای بلند گریست.

-چی شده حرف بزن، چرا اینجوری شدی؟ ببینم تصادف کردی؟

مریم در حالیکه همچنان گریه می کرد گفت:

-کاش تصادف کرده بودم، کاش می مردم.

-پس چی شده صورتت آش و لاش شده کی این بلا رو سرت آورد؟

فرشته حالا پی می برد که علت برخورد سرد مریم این بود که نمی خواست سر کلاس او را وحشتزده کند مریم جواب داد:
-پدرم.

-آه بیرحم آخه چرا؟

-جریانش خیلی مفصله نمی تونم در دو سه کلمه برات خلاصه کنم همینقدر بدون که خیلی ناراحتم.

-غصه نخور عزیزم ما روزهای بدتر از این هم داشتیم، وقتی کلاس تعطیل شد و خواستیم بریم خونه برایم تعریف کن.

-باشه... آه فرشته نمی دونی چقدر از بچه ها خجالت می کشم صبح وقتی اومدم بچه ها با کنجکاوی ازم پرسیدن که چی شده ولی من بهشون گفتم که با یه موتور سوار تصادف کردم.

-تو نباید خودتو ناراحت کنی هر کدوم از بچه ها هم ممکنه تو زندگیشون ناراحتی داشته باشن مگه ممکنه هیچکس گرفتاری نداشته باشه. سعی کن آروم باشی، بچه ها دارن میان کلاس اشکاتو پاک کن.

فرشته از کیف خود دستمالی در آورد و به مریم داد، تا کسی متوجه اشکهای او نشود، بچه ها با سر و صدا سر جای خود نشستند و لحظه ای بعد خانم دبیر وارد کلاس شد در آن ساعت ریاضیات داشتند. خانم دبیر چند نفر از شاگردان را پای تخته سیاه خواست تا جواب مسئله ای را که روی تخته نوشته بود بنویسند، پس از آن خانم دبیر مریم را صدا کرد که به پای تخته بیاید. مریم از جا بلند شد و گفت که چون روز گذشته اتفاقی برایش رخ داده در نتیجه نتوانست تمرینهای ریاضی را حل کند، خانم دبیر از این موضوع اظهار تأسف نمود. در این لحظه بابای مدرسه وارد کلاس شد و گفت که خانم مدیر مریم را به دفتر احضار نموده اند مریم می دانست که جهت غیبت دیروز او را خواسته اند بنابراین پس از کسب اجازه از دبیرش به دفتر، مدرسه مراجعه کرد، ساعت بعد وقتی زنگ پایان کلاس زده شد مریم و فرشته جزو اولین کسانی بودند که کلاس را ترک کردند، در قلبهای مهربان هر دو هزاران راز بود سکوت سنگینی بینشان حکمفرما شد، فرشته پرسید:

-خوب حالا بگو ببینم، جریان از چه قراره، وقتی دیروز نیومدی مدرسه حدس زدم که ممکنه اتفاقی افتاده باشه؟

-تو نمی دونی این دو روز چقدر ناراحتی کشیدم، پریروز وقتی از هم جدا شدیم من به طرف خونه رفتم، وقتی وارد منزل شدم، زن بابام منو صدا کرد و گفت که امشب برای شام میهمان دارند و از من خواست که از بچه اش مراقبت کنم تا اون بتونه شام رو آماده کنه، میدونی که شهلا یه بچه داره که من مجبورم نگهداری و نظافت و کارهای شخصی اونو بعهده بگیرم،

با وجود اینکه می بایست درسامو مرور می کردم به خاطر اینکه بهونه ای دستش ندیدم هر کاری که گفت انجام دادم. ساعت ۵ بعد از ظهر مهمونا جمعاً ۴۰ نفر بودند اومدن، دائی شهلا هم همراهشون بود، از همون لحظه ی ورود با چشمای هیزش چنان به من نگاه می کرد که دلم می خواست آب بشم و فرو برم تو زمین، من تو اتاق بچه بودم و با او سرگرم بازی بودم که یهو اون بی خبر وارد اتاق شد، بهم گفت که چرا به اتاق پذیرائی نیامی و در جمع مهمونا شرکت نمی کنی. با وجود نترتی که از او داشتم مجبور شدم باهاش حرف بزنم در جوابش گفتم که چون بچه تنهاسی می خواهم در کنار او باشم.

اون لحظه ای کنارم نشست و با نگاهی خیره سر تا پامو ورناداز کرد، با کمال پروئی گفت که شنیدم شما به شهلا خانم گفتین که مایل نیستین با من عروسی کنین آیا درسته؟
 نمی خواستم در این مورد حضوراً باهاش صحبت کنم به ناچار گفتم:
 -ترجیح می دم فعلاً درس بخونم.
 وقیحانه گفت:

-من هیچگونه مخالفتی ندارم شما می تونین تا هر زمان که بخواین درس بخونین ولی بالاخره هر دختری باید یه روز ازدواج کنه.
 -بله هر دختری باید یه روز عروس بشه ولی با مرد مورد علاقه ی خودش باید ازدواج کنه نه اینکه مجبورش کنند با کسی ازدواج کنه که کوچکتربین علاقه ای نسبت به او نداره.
 اخماشو تو هم کرد و جواب داد:
 -یعنی من تیپ مورد علاقه ی تو نیستم؟

سعی کردم رودرواسی رو کنار بذارم به خود گفتم که شاید بتونم با حرفام رامش کنم به همین جهت گفتم:
 -انصاف بدین اگر که نتونم شما رو دوست بدارم، شما به جای پدر من هستین چطور راضی می شین آینده ی منو تباه کنین، منم مثل هر دختری آرزو دارم با تیپ مورد علاقه ی خودم عروسی کنم و... نداشت جمله ام تموم بشه گفت:
 -جوونهای ما از زندگی زناشویی هیچ چیز نمی دونند مثل این می موندن که مقداری جواهر گرانبها رو در مقابل یه بچه ی خردسال بریزن و اون بچه هم اونا رو دور بریزه، جوونهای امروزی فقط بلدن در گوش همدیگه نجوهای عاشقونه سر بدن و

برای هم از آینده ی طلائی که ساخته و پرداخته ی ذهن خودشونه سخن بگن ولی من با وجودیکه یه مرد جا افتاده هستم، سراسر زندگیم با تجربه توام بوده من میتونم، تورو خوشبخت کنم نه یه جوجه فکلی تازه سر از تخم در آورده.

می دونستم که نمی تونم با اون از در منطق وارد بشم بنابراین به او گفتم:

-فعالاً بذارین در مورد ما تقدیر و سرنوشت تصمیم بگیره.

و اون از این حرف راضی و خشنود شد ولی به ناگاه به طرفم اومد و موهامو تو دستاش گرفت و گفت:

-چه موهای قشنگی داری، حیف نیست اونارو پشت سرت جمع کردی، بعد گره ی روبان را باز کرد و موهامو دور شونه هام پریشون کرد و افزود:

-حالا شدی یه خانم حسابی، اونجوری مثل بچه محصلا می شدی دوست دارم وقتی زن من شدی همیشه موهاتو دورت بریزی، از چشمانش برق عجیبی بیرون می زد، خودمو جمع و جور کردم و سعی داشتیم که ازش فاصله بگیرم، ولی اون طوری به من نزدیک شده بود که نفسهایش به صورتم می خورد ناگهان صورت کثیفشو به طرفم آورد و خواست که منو ببوسه و من ناگهان فریادی زدم و در همان حال سیلی محکمی تو گوشش زدم.

-پیرمرد احمق دست کثیفشو به من نزن، از اتاقم برو بیرون، برو گم شو.

اون هاج و واج نگام می کرد، انگار یه ظرف آب سرد روش ریخته باشن، و من همچنان گریه می کردم و بدو بیراه می گفتم، از صدای فریاد من نا مادریم همراه پدرم وارد اتاق شدند وقتی شهلا با چنین صحنه ای روبه رو شد رو به پدرم کرد و گفت: -به، به، چشمم روشن، دیگه من تو این خونه آسایش ندارم، حتی نمی تونم فامیل هامو دعوت کنم دیدی دخترت چطوری به دائی من توهین کرد، دیدی، لابد تا چند روز دیگه هم منو از این خونه بیرون می کنه.

پدرم سعی داشت اونو آرام کنه ولی شهلا گوشش بدهکار این حرفها نبود به پدرم گفت:

-آبروی من پیش مهمونام رفت، فردا مردم چی میگن، میگن که پدر این دختره ی نیم وجبی نتونست از پس اون بر بیاد،... نه من دیگه تحمل ندارم، به شخصیت دائی من توهین شده اگه دختر تو برات مهمه، فامیل های منم برام، ارزش دارن. من از این خونه میرم. تو این خونه یا جای اونو یا جای من.

پدرم با خشم نگام می کرد، بالاخره زنشو ساکت کرد و از اتاق بیرون برد، مهمونا هر کدوم در حالی که سعی داشتند به شهلا دلداری بدن شروع کردن به سرزنش کردن من، شهلا همچنان گریه می کرد که آبرویش رفته ولی من می دونستم که همه

ی اینها نقشه است. پدرم وقتی اونو آروم کرد دوباره به اتاق بچه اومد و بی مقدمه بدون اینکه علت اصلی ماجرا رو بدون منو به باد کتک گرفت، می خواستم فریاد بزنم و بگم پدر اون مرد گرگ صفت در خونه ی تو داشت به ناموس تو دست درازی می کرد، تنها گناه من این بود که خواستم از شرف خودم دفاع کنم...

ولی پدرم لحظه ای دست از کتک زدن بر نداشت، شهلا وارد اتاق شد و با عشو و ناز به پدرم گفت:

-دیگه بسه اونو کشتیش خدا رو خوش نمیداد که اینجوری کتکش می زنی، ولش کن خودتو خسته نکن، من اونو می بخشم، بچه است هنوز نمی فهمه بیا بریم.

-و بعد دست پدرم را کشید که او را با خود ببرد، پدرم گفت:

-شهلا، به جون تو اگه تو وساطت نمی کردی اونو می کشتم.

بعد اون مار خوش خط و خال دستشو گرفت و گفت:

-بیا بریم عزیزم مهمونا منتظرند، اعصابتو ناراحت نکن، فکر می کنم به قدر کافی تنبیه شده باشه.

اونا رفتند و به اتاقشون و تا پاسی از شب زدند و رقصیدند و من در همان اتاق با بدنی زخمی و کوفته اشک می ریختم، اونا در اتاق را رو من بستند و تا دیروز بعد از ظهر من تو اون اتاق گرسنه و تشنه زندونی بودم، چند بار خواستم پنجره رو باز کنم و خودمو از اون بالا پرت کنم پائین ولی به خود گفتم شاید شانس با من یاری نکنه و نمیرم فقط دست و پام بشکنه یا چلاق بشم اونوقت باید تو سر خور و سر بار دیگرون بشم. از پریشب تا حالا همه تو خونه با من دشمن شدند، پدرم یک کلمه با من حرف نمی زنه و زن بابام هم مدام نیش و کنایه میزنه انگار من تو اون خونه یه موجود زیادی هستم، طفیلی و آشغال.

در این موقع به سر یک دو راهی رسیدند که منزلشان از همین راه از هم جدا میشد، فرشته آهی کشید و گفت:

-چه زود رسیدیم، واقعاً از این جریان متأسف شدم، دلم می خواد یه روز پیام خونه ی شما و به اون زن بابای بدجنست بگم، آخه زن مگه تو دین و ایمون نداری؟ مگه رحم و مروت نداری، آخه مگه انسانیت سرت نمیشه اگه کسی همین رفتارو با بچه ی خودت بکنه چه حالی بهت دست میده؟

-تو نمی دونی، تو اون خونه به بچه اش نمیشه گفت بالا چشت ابرو چون برای بابام عزیزه که نازکتر از گل بهش نمیگه،

خوب، دیر وقته من باید برم منو ببخش که با حرفام تورو خسته کردم.

-نه این حرفو زنن اگه دوست داشته باشی بیا بریم خونه ی ما.

-نه می ترسم دیر کنم و باز کتک بخورم هر چند به این کتکها عادت کردم ولی خوب نمی خوام سر و صدا به پا شه، و پیش
همسایه ها آبرومون بره.

-غصه نخور، انشالله همه چیز درست میشه.

-آره خوب اگه اینم نگیم از غصه دق می کنیم، خداحافظ تا فردا می بینمت.

-آره خداحافظ.

فصل پنجم

فرشته آنقدر منتظر ماند تا مریم از خم کوچه ناپدید شد و آنگاه آرام،

آرام به طرف خانه اش به راه افتاد در دل می گفت:

عجب دنیای مسخره ای است، فکر می کردم تنها من هستم که با بدبختی دست به گریبانم، بیچاره مریم، خدایا کمکش
کن...

وقتی به خانه رسید برادرش در اتاق نشسته بود و ناله می کرد با تعجب به مادرش که گریان و ناراحت بود نگاه کرد و

پرسید:

-چی شده مادر؟

مادرش گفت: که در کارگاه نجاری دست احمد زیر اری برقی رفته و حالا سه تا از انگشتان دستش قطع شده، از صبح او را
برده بیمارستان و چند دقیقه پیش مراجعه کرده است... و سپس افزود دکترا دستش را بخیه کردند، دکتر می گفت: عصب
دستش قطع شده و امکان دارد که دستش برای همیشه از کار بیافتد.

فرشته در جای خود خشکش زد زیر لب گفت:

وا مصیبتا، بیچارگی ما شروع شد، این تازه آغاز بدبختی ماست.

سپس با چشمانی گریان به اتاقش رفت لباسها را از تن خارج نمود و مجدداً به اتاق نشیمن بازگشت برادرش همچنان در
رختخواب ناله می کرد و مادر هم گوشه ای نشسته بود و اشک می ریخت و با خود زیر لب سخن می گفت، فرشته به طرف

برادرش رفت و دستی به پیشانی تب دارش کشید و پرسید:

-داداش حالت چطوره؟

احمد در جوابش با صدای مرتعشی تنها ناله ای تحویلش داد و هیچ نگفت.

فرشته به مادرش نگاه کرد زن بیچاره مثل مرغ سرکنده به سر و صورت خود می زد، فرشته به کنار مادرش رفت دستش را با مهربانی در دست گرفت و گفت:

-مامان اینقدر خودتو ناراحت نکن اتفاقیه که افتاده با غصه خوردن که کار درست نمیشه.

-دخترم دیگه بیچاره شدم تنها نون آور ما احمد بود که اونم اینطوری شد خدایا چرا با ما اینطوری می کنی؟ آخه چرا خدا چرا؟

-مادر جون بسه دیگه، با این کارا خودتو می کشی اینقدر خودتو زن، خدا بزرگه بالاخره یه جوری میشه همیشه که اینطور نمی مونه.

نتوانست آنجا بنشیند و گریه و زاری مادرش را ببیند دوباره به اتاق دیگر رفت و زانوی غم در بغل گرفت و اشک ریخت. قلبش مالمال از غم و غصه بود به سرنوشت بعد خود لعنت می فرستاد که در این موقع صدای در حیاط به گوشش رسید، به ساعت دیواری نگاه کرد مطمئن بود که این شخص پدرش نیست او همیشه صبح زود از خانه خارج می شد و تا پاسی از شب به آوارگی در خیابان ها می پرداخت با اکراه از جا بلند شد از پنجره داخل حیاط را نگریست مادرش رفته بود که در را باز کند و فرشته زن چادر به سری را دید که وارد خانه شد و همراه مادرش به اتاق آمد. دانست که یکی از مشتریهای مادرش است چند دقیقه بعد صدای نجوایی را که هر لحظه بلند تر می شد به گوش او رسید صدای زن را می شنید که به مادرش پرخاش می کرد:

-خانم این که نشد، من بهتون گفتم که امشب عروسی دعوت دارم و لباسمو می خوام.

مادر فرشته در جواب با لحنی که تماماً حاکی از التماس و خواهش بود گفت:

-می بخشید، من شرمنده هستم ولی خوب گرفتار بودم و فرصت نداشتم لباس شمارو آماده کنم بچه ام مریضه خودتون می بینید که تو رختخواب افتاده. از صبح گرفتار دوا و درمون او بودم.

زن سخنش را برید و گفت:

-خانم به من چه مربوطه که شما گرفتارین اگه مشکلات شما زیاده چرا از مشتری لباس قبول می کنی من همین امشب

لباسمو لازم دارم.

-چشم خانم خودتونو ناراحت نکنید سعی می کنم لباسو تا شب براتون آماده کنم.

-نخیر خانم من منزلم خیلی دوره نمی تونم هر دقیقه پاشم این همه راهو بیام تا یه پیراهن ناقابل رو ببرم، اصلاً از اول اشتباه کردم اونو آوردم اینجا اگه می دونستم که اینجوری میشه، بعد سکوت کرد.

-شما رو به خدا عصبانی نشین میدونم که شما حق دارین ولی خوب به من حق بدین آخه گرفتار مریضی بچه ام بودم.

فرشته دیگر نتوانست طاقت بیاورد به اتاق نشیمن برگشت قیافه اش از فرط ناراحتی قرمز شده بود بدون اینکه بخواهد با مهمان تازه وارد احوالپرسی کند رو کرد به مادرش و گفت:

-مامان چی شده به نظر می آید که این خانم از دست شما ناراحت هستند.

قبل از اینکه مادرش جوابی به او بدهد زن جواب گفت:

بله - خانم حق دارم که ناراحت بشم، چند روز پیش یه پارچه آوردم دادم به مادرتون و بهش گفتم که حتماً برای امشب حاضرش کنه که برای عروسی بپوشم ولی حالا می بینم لباس آماده نیست.

فرشته لحظه ای در چشمان آن زن نگریست گوئی که می خواست به او بگوید واقعاً چه آدم پرروئی هستی چرا درد ما را حس نمی کنی، مگر نمی بینی که با چه مشکلاتی سر در گریبانیم آنوقت تو به خاطر یک شب خوشی عقده هایت را سر ما خالی می کنی.

زن جوان از نگاههای شماتت بار فرشته خودش را جمع و جور کرد و فرشته به مادرش رو کرد و گفت:

-مادر جون من به شما کمک می کنم تا هر چه زودتر لباس خانم رو آماده کنیم!

بعد به زن جوان گفت:

-شما آدرس خونتونو به من بدین وقتی لباس حاضر شد خودم براتون میارم.

زن جوان نرم شد و لبخند تصنعی بر لب راند آدرسش را گفت و اضافه کرد که لباس را برای ساعت ۷ شب لازم دارم، مادر فرشته به او قول داد که حتماً قبل از ساعت ۷ لباس را تحویل خواهد داد و بار دیگر از او پوزش خواست و قول داد که دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد و مشتری را تا دم در مشایعت کرد و سپس به اتاق بازگشت در اولین نگاه، فرشته، برق اشکی را که از چشمان مادرش ساطع شده بود دید و برای دلداریش گفت:

-مادر جون، ما تو زندگی به قدر کافی ناراحتی داریم و شما نباید خودتونو با این موضوعات پیش پا افتاده ناراحت کنین، تا ساعت ۷ شب خیلی وقت داریم من کمکتون می کنم تا لباس آماده شه.

بعد هر دو بی وقفه شروع به کار نمودند. ساعت ۶/۵ کارشان تمام شد نفسی به راحتی کشیدند، آنگاه فرشته لباس را برداشت و به طرف خانه ی آن زن حرکت نمود. در راه افکار مغشوشی به مغزش رخنه می کرد و غمگین و ناراحت به راه رفتن ادامه می داد و فکر می کرد، چرا ما انسان ها اینقدر خودخواه هستیم که به خاطر یک موضوع کوچک قلبهای همدیگر را به درد می آوریم، آیا آنقدر رحم و شفقت در آن زن وجود نداشت تا به احساس یک مادر پی ببرد و درک کند که آنها چقدر ناراحتی دارند و در چه گردابی دست و پا می زنند، چرا انسان ها فقط به فکر خوشی و لذت خود هستند و از یاد همسایگان نگون بخت خود غافلند، انسانیت و انساندوستی در دل آدمها مرده و هر کسی تنها به فکر منافع و لذات خودش است. هیچکس حاضر نیست دست دردمندی را بگیرد یا به قلب آرزومندی شادی ببخشد. چقدر ما انسان ها خودپرست هستیم. در چنین تصوراتی غرق بود که به در خانه ی آن زن رسید. زنگ را فشرد لباس را به طرفش گرفت و گفت:

-بفرمائید، خانم لباستون آماده است امیدوارم که دیر نکرده باشم.

زن لبخندی زد و لباس را از دستش گرفت آنگاه تعارف کرد مه فرشته داخل شود ولی فرشته از داخل شدن امتناع ورزید و گفت که دیر وقت است و باید با عجله به منزل برگردد، زن برای لحظه ای از او عذر خواست و به درون خانه رفت و پس از مدتی کوتاه بازگشت و پاکت در بسته ای را به دست فرشته داد و ضمن خداحافظی، از رفتار ناهنجارش عذر خواهی کرد.

فرشته تنها لبخندی تحویلش داد و به راه افتاد و پیش خود گفت:

خوب شد که به اشتباه خودت پی بردی ولی ای کاش به جای معذرت خواستن قبلاً رفتارت را کنترل می کردی تا قلب مادر بیچاره ام را آنچنان مجروح نسازی، فراموش نکن که تو امشب در عروسی لحظات خوشی را سپری خواهی ساخت ولی مادرم در خانه سرافکنده و خجل با رویای دور و دراز خود دست و پنجه نرم می کند، ای کاش می دانستی که در قلب مادرم چه می گذرد و چه آرزوهای گرانی در سر می پروراند افسوس که بین ما و خوشبختی قرنها فاصله است.

فرشته وقتی به خانه رسید، صدای ناله ی

احمد که تازه از خواب برخاسته بود همچنان به گوش می رسید، مادر بار دیگر او را به سراغ آمپول زدن فرستاد و فرشته با عجله به سمت خانه آمپول زن دوید و به همراه او به خانه بازگشت وقتی کار تزریق آمپول به پایان رسید، آمپول زن به مادر

فرشته گفت که نگران نباشد، زیرا دکتر آمپول مسکنی داده که وقتی بهش تزریق کنند تا مدتی درد تسکین می یابد... بعد پولش را گرفت و از خانه خارج شد فرشته پاکت در بسته را به مادرش داد و مادر با خوشحالی پاکت را گشود ولی خوشحالیش زمانی بیشتر شد که دید زن مشتری بیشتری از مبلغی که تعیین کرده بود پرداخته است با خودش گفت شاید به این طریق خواسته رفتار بعد از ظهرش را جبران نماید آن شب با وجود غمهای بیشمار تا حدودی آسوده خاطر گشتند زیرا خودشان را ثروتمند می دیدند.

فرشته از جا برخاست که به اتاقش برود در این حال رو کرد به مادر و گفت:

مادر جون حالا که با چنین وضعی روبه رو هستیم من از فردا بعد از تعطیل شدن مدرسه اوقات بیکاری رو به شما کمک می کنم تا بتونین بیشتر لباس بدوزین در نتیجه با کمک من پول بیشتری عایدمون میشه.

مادرش خواست، چیزی بگوید ولی فرشته با بوسه ای گرم و مهربان دهانش را بست و به اتاقش رفت تا به درسهایش برسد، می دانست که با این حرفها و با این بوسه چقدر مادرش را خوشحال نموده است، بوسه ای که برایش شیرین تر از شهد بود. دلش برای مادرش می سوخت با خود گفت:

-خدایا تا کی باید این وضع همینطور ادامه داشته باشه، خدایا خودت کمکمون کن...

فصل ششم

صبح روز بعد طبق معمول مریم را در مدرسه دید در فرصتی کوتاه چند لحظه با هم صحبت کردند، فرشته از وضع خانه پرسید و مریم گفت که مثل روزهای قبل، رفتارشان با من همانگونه است که بوده قرار شد که بقیه صحبت هایشان را به بعد از پایان مدرسه موکول نمایند و وارد کلاس شدند. خانم شاهمیری چند روزی بود که مراقب حرکات و رفتار این دو دختر بود و زندگی پریشان آنها تاثیر عجیبی روی او نهاده بود چند بار به خود گفت که برود و از نزدیک با زندگی پردرد و رنجشان آشنا شود ولی نمی خواست عقده ی حقارت را در وجودشان پرورش دهد بنابراین به همین صحبتها و درد دل ها اکتفا می کرد، بیش از هر چیز خودش را به فرشته نزدیکتر می دید و نمی دانست که در چشمان زیبای این دختر غمگین چه رازی نهفته است که او را مجذوب خود می سازد ظاهر معصوم و بی آرایش فرشته هر بیننده ای را شیفته ی خود می ساخت آن روز پس از پایان ساعات درس از مریم و فرشته خواست که به نزد او بروند وقتی همه از کلاس بیرون رفتند، جز آن سه نفر

کس دیگری در کلاس نماند. قلبهای هر سه مهربان بود و در مغزهایشان افکار بی‌شمار... خانم شاهمیری جویای حال بچه‌ها شد و مختصراً در جریان کارهایشان قرار گرفت، خیلی مایل بود که از نزدیک با آنها گفت و گو کند بنابراین در خلوت با هم صحبت کنند، فرشته و مریم از این پیشنهاد به گرمی استقبال کردند و با خوشحالی از خانم شاهمیری جدا شدند. در راه مریم به فرشته گفت:

برای تو عجیب نیست؟

فرشته که در افکار خود غرق بود گفت:

-چی عجیبه؟

-اینکه چرا خانم شاهمیری اینقدر به ما و سرنوشت ما توجه داره، تا به حال کدوم خانم دبیری را دیدی که به زندگی شاگردش علاقه نشون بده؟

-نمی‌دونم، ولی خانم شاهمیری با تمام دبیرای دیگه فرق داره من هرگز به اون به چشم یک دبیر نگاه نکردم بلکه اونو یکی از بهترین دوستای خودم میدونم.

مریم گفت: حتی بهتر از من؟

هر دو از این حرف خندیدند و فرشته گفت:

از کی تا حالا او اینقدر حسود شدی؟ میدونی من رو اون یه جور دیگه حساب می‌کنم همین قدر که به ما توجه داره باعث خوشحالیه، راستی تو جمعه می‌تونی بیایی؟

-فکر می‌کنی میتونم دعوتشو رد کنم هر جور شده خودمو از اون خونه خلاص می‌کنم در واقع زن بابام از خدا می‌خواه من جلوی چشاش نباشم، در ضمن اونا همیشه روزهای جمعه رو از صبح میرن گردش و تفریح و من مجبورم تو خونه تنها بمونم.

-ولی من برابم خیلی مشکله که روزهای تعطیلی از خونه بیرون برم داداشم آدم متعصبیه، اون حتی مخالف درس خوندن منه، اگه مادرم نبود نمی‌دونستم چکار کنم، مادرم تنها کسی یه که از من دفاع می‌کنه، بیچاره مادرم غم و غصه پدر کم بود، حالا هم درد برادرم به دردهای دیگرش افزوده شده، دیشب وقتی تو صورتش نگاه می‌کردم حس می‌کردم خیلی پیر و رنجور شده هرگز اونو اینطور شکسته و پیر ندیده بودم گاهی وقتا به خودم میگم مگه یه انسان تا چه حد تحمل داره و

میتونه دردها رو تو دل خودش بریزه و دم نزنه آدم تا کی میتونه به آینده امیدوار باشه در حالی که میدونه فردا بهتر از دیروز نخواهد بود.

-میدونم، حق با توست همه ی ماها با امید به آینده زنده هستیم ولی می دونیم که آینده هم مثل گذشته ست شاید هم به مراتب بدتر...

-تو نمی دونی چقدر ناراحتیم، چقدر دلم واسه ی مادرم میسوزه، تمام غم و غصه رو شونه ی اون سنگینی می کنه از یه طرف سر و کله زدن با مشتریها ی جورواجور، و از طرف دیگه درد پدر و حالا هم غم برادرم بر غمهای دیگه افزون شده، خیلی دلم می خواست میتونستم کمکی به مادرم بکنم و گوشه ای از مشکلات عظیم زندگیمونو حل کنم ولی چه جوری؟ این مسئله مستلزم ترک تحصیل کردن منه، یا باید درس بخونم یا مشغول کاری بشم و خرج زندگی رو تامین کنم، یکی فدای دیگری ولی انتخاب برام مشکله.

-نه فرشته یه وقت دیوونگی نکنی و درستو ول کنی، تو هر جوری شده تا اینجا خودتو رسوندی حالا که به آخر خط رسیدی میخواهی همه چیز رو خراب کنی.

-ولی آخه چاره ی دیگه ای ندارم، چطور یکسال دیگه سر بار اونا باشم درحالیکه هر لحظه چشمای شماتت بار برادرم به من می افته تمام وجودم از این نگاه به لرزه در می آید، دلم میخواد می مردم و هرگز اینطور خودمو سر بار و طفیلی احساس نمی کردم.

-این چه حرفیه که می زنی؟ پس وظیفه ی برادری چیه، اون فعلاً نون آور خونه است باید بدونه که اگر زحمت می کشه و خرج تحصیل تورو فراهم می کنه این جزئی از وظیفه ی اونه.

-تو این فکر رو می کنی، ولی احمد آنقدر خودخواهه که عقیده داره نباید آینده ی خودشو به خاطر ما به خطر بندازه، تصمیم داشت پولاشو پس انداز کنه تا بتونه ازدواج کنه و تشکیل زندگی بده، - البته حق با اونه، هر جوونی تو زندگی آرزو و رؤیاهایی در سر می پرورونه به خصوص جوونهایی که در زندگی همیشه از داشتن حاقل امکانات رفاهی بی بهره بودند، همیشه سر خورده بودند، من احساس برادرمو درک می کنم.

-ولی من کسانی رو می شناسم که به خاطر خانواده شون چه فداکاریها که نمی کنن و حتی از گذشتن جان خود هم دریغ ندارن.

فرشته آهی کشید و گفت:

بله ولی افسوس که تو خونه ی ما فقط مادرمه که داره خودشو فدا می کنه... خوب دیگه، رسیدیم میدونی باید عجله کنم، آخه با خودم قرار گذاشتم که بعد از ظهرها به مادرم کمک کنم، اون دست تنهاست، نمی خوام به خودش زیاد فشار بیاره، دیشب تا نیمه های شب صدای چرخ خیاطیش از اتاق روبه رو می اومد، اون خواب راحت رو به خودش حروم میکنه تا پول مشروب پدرم در بیاد.

بغض گلوی فرشته را می فشرد به طوری که دیگر نتوانست به گفته هایش ادامه دهد به ناچار از مریم جدا شد و به خانه برگشت. احمد را دید که در رختخواب خوابیده ولی از مادرش خبری نبود می دانست که مادر برای ناهار منتظرش می ماند بنابراین لباسهایش را عوض کرد و به اتاق نشیمن آمد بالای سر احمد ایستاد، خم شد و پیشانیش را بوسید، احمد چشمانش را گشود و با ناله گفت:

-آه فرشته تو هستی.

-آره داداش حالت چطوره؟

-خیلی درد دارم.

-تحمل کن داداش تا چند روز دیگه حسابی خوب می شی.

-کمی بهم آب بده خیلی تشنه

-باشه الان

-ببینم فرشته مامان هنوز نیومده؟

-نه تو میدونی کجا رفته؟

-آره، رفته دنبال آمپول زن، از صبح تا حالا این دفعه ی سومه که میره دنبالش.

-فرشته لیوان آب را به دست او داد و کمک کرد تا از جا بلند شود از بیرون صدای در شنیده شد فرشته گفت:

-مثل اینکه مامان اومده من میرم ببینم کیه.

و قبل از اینکه از اتاق خارج شود مادرش وارد اتاق شد، خسته و مستاصل گوشه ای نشست.

-سلام مامان.

-سلام دخترم، خیلی وقته اومدی؟

-نه همین الان رسیدم، پس خدیجه خانم چی شد؟

-از صبح تا حالا سه دفعه اس که میرم دنبالش ولی خونه نبود پیغمو دادم که خودشو زود برسونه اینجا حالا بیا نهار تو بخور میدونم که گرسنه هستی آخه یه ساندویچ که شکم آدمو سیر نمی کنه.
-چشم مادر.

سفره را انداختند و مشغول خوردن نهار شدند مادر فرشته کاسه ی سوپ را مقابل پسرش نهاد و گفت:
احمد جون پاشو نهار تو بخور.

-مادر گرسنه نیستم.

-ولی پسرم اگه چیزی نخوری ضعیف میشی از دیشب تا حالا چیزی نخوردی.

-اشتها ندارم مادر، چیزی نمی خورم.

و دوباره شروع کرد به ناله سر دادن، فرشته بلند شد، مقابل برادرش نشست سرش را بلند کرد و گفت:
-بیا داداش جون کمک کنم تا غذا بخوری، تو باید هر چه زودتر خوب بشی.

چند قاشق سوپ را زورکی در گلویش ریخت و احمد با ناله آنها را قورت داد و سپس دوباره خود را در بستر انداخت، مادر فرشته گفت:

-فرشته جان مثل اینکه در می زنند، خدا کنه خدیجه خانم باشه.

-باشه مادر رفتم.

چند دقیقه بعد فرشته به همراه خدیجه خانم به اتاق آمدند مادر فرشته مقابلش نیم خیز شد.

-سلام خدیجه خانم بفرمائید خوش اومدین.

-سلام فاطمه خانم، حال احمد آقا چگونه؟

-هی شکر خدا کمی بهتره، چند دفعه اومدم دنبالتون تشریف نداشتین.

-بله، از این بابت معذرت می خوام صبح رفته بودم عیادت یه مریض بیچاره تازه فازغ شده بود ولی بعد از وضع حمل حالش

خیلی وخیم شد رفته بودم که بهش آمپول بزنم دیدم در حال مرگه فوراً به شوهرش گفتم اونو برسونه بیمارستان ولی

شوهرش خیال می کرد من اشتباه می کنم به همین جهت گفت اگه دواهاشو به موقع بخوره حالش خوب میشه من آمپولشو زدم و اومدم خونه ولی نیم ساعت بعد دوباره اومدن دنبال من، رفتم اونجا دیدم بیچاره داره جون مبی کنه به شوهرش گفتم:

-بی انصاف من که دکتر نیستم زود اونو برسون بیمارستان.

تازه داشت باورش میشد که حال زنش خرابه و بعد بردش بیمارستان به خاطر همین معطل شدم و نتونستم زود خودمو برسونم اینجا.

-آه، زن بینوا.

-آره خواهر جون، زن جوون و خوشگیله، اگه زنده بمونه که جای شکرش باقیه امان از دست شوهرهای این دوره زمونه که خیلی بیرگ و بی احساس شدن.

فرشته سینی چای را مقابلش نهاد و گفت:

-بفرمائید چائی میل کنید.

-مرسی دختر جون ایشاءالله عروس بشی، راستی فاطمه خانم حال شوهرتون چطوره؟

-مادر فرشته آهی سوزناک لز ته دل کشید و گفت:

مثل همیشه مست و مدهوش میاد خونه از دیشب تا حالا اصلاً پیدایش نشده خیلی براش نگرانم.

من یه بیمارستان سراغ دارم که اونو مداوا می کنه منتها یه کمی خرجش گرونه.

-نه خدیجه خانم فایده ای نداره مگه پیارسال من تموم زندگیمو نفروختم و اونو نبردم بیمارستان ولی چه فایده داشت بعد از چند ماه دوباره شروع کرد.

خدیجه خانم به ساعتش نگاهی انداخت و چائی را هورتی سر کشید و گفت:

-غصه نخورین خدا بزرگه، حتماً یه روز سرش به سنگ میخوره و ترک می کنه... خوب من با اجازتون زحمتو کم می کنم باید چند جای دیگه هم برم خداحافظ.

-خداحافظ خدیجه خانم خوش اومدین.

فرشته تا دم در همراهش رفت.

فصل هفتم

صبح روز بعد طبق معمول مریم را در مدرسه دید در فرصتی کوتاه چند لحظه با هم صحبت کردند، فرشته از وضع خانه پرسید و مریم گفت که مثل روزهای قبل، رفتارشان با من همانگونه است که بوده قرار شد که بقیه صحبت هایشان را به بعد از پایان مدرسه موکول نمایند و وارد کلاس شدند. خانم شاهمیری چند روزی بود که مراقب حرکات و رفتار این دو دختر بود و زندگی پریشان آنها تاثیر عجیبی روی او نهاده بود چند بار به خود گفت که برود و از نزدیک با زندگی پردرد و رنجشان آشنا شود ولی نمی خواست عقده ی حقارت را در وجودشان پرورش دهد بنابراین به همین صحبتها و درد دل ها اکتفا می کرد، بیش از هر چیز خودش را به فرشته نزدیکتر می دید و نمی دانست که در چشمان زیبای این دختر غمگین چه رازی نهفته است که او را مجذوب خود می سازد ظاهر معصوم و بی آرایش فرشته هر بیننده ای را شیفته ی خود می ساخت آن روز پس از پایان ساعات درس از مریم و فرشته خواست که به نزد او بروند وقتی همه از کلاس بیرون رفتند، جز آن سه نفر کس دیگری در کلاس نماند. قلبهای هر سه مهربان بود و در مغزهایشان افکار بیشمار... خانم شاهمیری جویای حال بچه ها شد و مختصراً در جریان کارهایشان قرار گرفت، خیلی مایل بود که از نزدیک با آنها گفت و گو کند بنابراین در خلوت با هم صحبت کنند، فرشته و مریم از این پیشنهاد به گرمی استقبال کردند و با خوشحالی از خانم شاهمیری جدا شدند. در راه مریم به فرشته گفت:

برای تو عجیب نیست؟

فرشته که در افکار خود غرق بود گفت:

-چی عجیبه؟

-اینکه چرا خانم شاهمیری اینقدر به ما و سرنوشت ما توجه داره، تا به حال کدوم خانم دبیری را دیدی که به زندگی

شاگردش علاقه نشون بده؟

-نمی دونم، ولی خانم شاهمیری با تمام دبیرای دیگه فرق داره من هرگز به اون به چشم یک دبیر نگاه نکردم بلکه اونو یکی

از بهترین دوستای خودم میدونم.

مریم گفت: حتی بهتر از من؟

هر دو از این حرف خندیدند و فرشته گفت:

از کی تا حالا او اینقدر حسود شدی؟ میدونی من رو اون یه جور دیگه حساب می کنم همین قدر که به ما توجه داره باعث

خوشحالیه، راستی تو جمعه می تونی بیایی؟

-فکر می کنی میتونم دعوتشو رد کنم هر جور شده خودمو از اون خونه خلاص می کنم در واقع زن بابام از خدا می خواد

من جلوی چشاش نباشم، در ضمن اونا همیشه روزهای جمعه رو از صبح میرن گردش و تفریح و من مجبورم تو خونه تنها

بمونم.

-ولی من برایم خیلی مشکله که روزهای تعطیلی از خونه بیرون برم داداشم آدم متعصبیه، اون حتی مخالف درس خوندن

منه، اگه مادرم نبود نمی دونستم چکار کنم، مادرم تنها کسی یه که از من دفاع می کنه، بیچاره مادرم غم و غصه پدر کم

بود، حالا هم درد برادرم به دردهای دیگرش افزوده شده، دیشب وقتی تو صورتش نگاه می کردم حس می کردم خیلی پیر و

رنجور شده هرگز اونو اینطور شکسته و پیر ندیده بودم گاهی وقتا به خودم میگم مگه یه انسان تا چه حد تحمل داره و

میتونه دردها رو تو دل خودش بریزه و دم نزنه

صبح روز بعد فرشته بهترین لباسشرا پوشید و مقابل آئینه ایساد و موهایش را مرتب نمود بار دیگر نگاهی به ساعت انداخت

سپس از مادرش خداحافظی کرد و به جانب کوچه شتافت. چند دقیقه ای بیشتر به ساعت ۹ نمانده بود. وقتی سر کوچه

رسید مریم هنوز نیامده بود، چند لحظه منتظر ایستاد و به دور دست نگاه کرد ولی مریم را ندید کم کم داشت نگران می

شد که شاید مریم موفق نشده است از پدرش اجازه کسب نماید اما به ناگاه مریم را دید که شتابان نزدیک می شود از دیدن

یکدیگر خوشحال شدند.

-سلام.

-سلام دیر کردی، داشتم نگران می شدم فکر کردم شاید بهت اجازه ندادن بیایی.

-نه امروز شهلا چند نفر از دوستان دوران تحصیلشو دعوت کرده بود ناهار منزل، دلش نمی خواست من خونه باشم و اونارو

بینم وقتی از پدر اجازه خواستم، پدرم راضی نبود، می گفت شهلا به کمک تو احتیاج داره ولی شهلا گفت که وقتی من

نباشم اون آسوده تر و بهتر می تونه به کاراش برسه و پدرم هم موافقت کرد وقتی داشتم می اومدم شهلا بهم گفت هر چی

تورو کمتر بینم اعصابم راحتتره یعنی با زبون بی زبونی داشت بهم می گفت که گورتو کم کن و برو.

-ولش کن مریم جون گور باباش. بهتره روزمونو با این حرفا خراب نکنیم.

هر دو سوار تاکسی شدند و آدرس را به راننده گفتند. تاکسی خیابانهای شلوغ و پر جمعیت را پشت سر نهاده و به طرف شمالی ترین قسمتهای شهر در حرکت بودند آن دو نجواکنان با همدیگر صحبت می کردند بالاخره تاکسی گوشه ای نگهداشت و راننده گفت:

-بفرمائید خانم ها.

مریم با تعجب پرسید:

-آقا ببخشید اینجا نیاورونه؟

-بله خانم همینجاست.

آن دو کرایه را پرداختند و پیاده شدند. خیابان خلوت اما بسیار تمیز و پاکیزه بود ساختمان های زیبا نظر آن دو را به خود جلب نمود مریم زیر لب گفت:

-قدرت خدا رو ببین همه چیزش با پائین شهر فرق داره، سنگفرش خیابونا، رنگ آمیزی دیوارها درختههای سر به فلک کشیده، آدما... حتی گربه هاشم با گربه های ما فرق داره، گربه های چاق و چله و تمیزی که از فرط چاقی نزدیک به انفجاره. فرشته گفت:

-تو بهتر بود سخنران می شدی.

هر دو خندیدند. آنها مقابل ساختمان مجللی ایستادند. فرشته گفت:

-همینجاست.

-یعنی این ساختمونه؟

-وای خدا من چه ساختمون قشنگیه، نکنه اشتباهی اومدیم؟

-نه تموم نشونی ها درسته، لابد انتظار داشتی تو چنین خیابونی یه آلونک چوبی ببینی؟

-آخه اینجا بی شباهت به قصر نیست... شاید ما رو به قصر واکینگهام دعوت کردند؟

-خوب پس سوالیه ی قهرمان زنگ را بفشار.

هر دو از این شوخی خندیدند و مریم به آرامی انگشتش را روی زنگ فشرد صدائی پساز چند ثانیه در دستگاه اف.اف

پیچید.

-بله بفرمائید.

فرشته با تردید گفت:

-ببخشید آقا منزل خانم شاهمیری اینجاست؟

-بله خانم شما خانم های جوان مهمانان ایشون هستید؟

-بله آقا.

-ما منتظر شما بودیم، لطفاً وقتی وارد باغ شدید و مستقیم به طرف ساختمان اصلی تشریف بیاورید.

-بله چشم.

صدای آن مرد به قدری مهربان و گرم بود که فرشته و مریم احساس شادی نمودند مریم گفت:

-فرشته اون آقا از کجا فهمید که ما جوون هستیم که به ما گفت خانم های جوان.

فرشته خندید و گفت:

-شاید دوربین مخفی پشت در کار گذاشته باشن.

-آره بعیدم نیس، حالا باید بریم داخل ساختمون رو ببینیم بیرونش که این باشه باید دید که داخلش چه غوغائیه؟.

درگشوده شده دو متحیر به یکدیگر نگاه کردند، مریم زیر لب گفت:

-یک دست نامرئی هم دررو برامون باز کرد!

-هییس یواشتر ممکنه صداتو بشنون.

-آره ممکنه.

هر دو به داخل رفتند و در را پشت سر خود بستند چشمشان به باغ مصفا و وسیعی افتاد که تا چشم کار می کرد گل بود و سبزه، جاده ی نسبتاً بزرگی در مقابلشان قرار داشت که به سنگهای سفیدی مفروش گشته و از شدت سفیدی برق می زد، دو طرفشان را درختان کاج و سرو و بید آراسته بود گلهای رنگارنگ زیبائی باغ را صد چندان نموده بود آنها همچنان که به پیشروی ادامه می دادند، لحظه به لحظه به منظره ی بدیع و جالبی بر می خوردند که در نوع خود بی نظیر بود. دیدن چنین قصر با شکوهی برایشان تازگی داشت مریم که غرق آن همه زیبائی شده بود گفت:

-هی نکنه وارد بهشت خدا شدیم. ببینم فرشته ما زنده هستیم یا مرده ایم شاید مرده باشیم و به فردوس برین پا نهاده ایم.
بعد ادامه داد:

-نگاه کن، اونجارو ببین.

ساختمان بسیار بزرگ و زیبایی در مقابلشان قرار داشت که تمامی آن را به سنگهای گران قیمت مرمر مزین ساخته بودند. حوض نسبتاً بزرگی با فواره های بلند و رنگارنگ مقابل ساختمان قرار داشت که چندین فرشته ی بالدار دور تا دور آن را احاطه کرده بودند فرشته زیر لب گفت:

-آره خیلی قشنگه این محل بی شباهت به بهشت نیست.

-آه فرشته اگه بهشت واقعاً اینقدر زیبا باشه من حاضرم همین حالا بمیرم و برم بهشت.

-بهتره اینقدر هوسهای خوب خوب به سرت نزنه، یکی داره به ما نزدیک میشه...

فصل هشتم

بیرمرد آراسته و مرتبی به طرفشان آمد و پس از خوش آمد گوئی آنها را به داخل ساختمان هدایت نمود. مریم با کنجکاوی بیش از حد خود به اطراف نگاه می کرد و غرق آن همه تشریفات و زیبایی گشته بود آن مرد آنها را به سالن پذیرائی راهنمائی کرد و سپس از سالن خارج شد، هنوز دقایقی نگذشته بود که خانم شاهمیری وارد شد و آن دو را که غرق در شکوه و جلال آن قصر رویائی شده بود از افکارشان خارج ساخت. لبخند زنان به طرفشان رفت.
او لباسی بسیار زیبا از ابریشم طبیعی به تن داشت که تنها برانزده ی هیکل او بود و بس، خرمی از گیسوان موج و طلائی رنگش را روی شان هایش ریخته و با گل سرخی آن را زینت داده بود.

فرشته برای لحظه ای آرزو کرد که ای کاش جای او بود ولی بعد بلافاصله افکارش را به جانب دیگری معطوف داشت. خانم شاهمیری به گرمی از آنها استقبال کرد و ساعتها در کنار هم نشسته و از هر دری سخن گفتند. مریم گاهی اوقات زیر چشمی اطافش را از نظر می گذراند، فرشهای گرانبها لوسترهای زیبا ی داخل گلدان، مبلمان شیک و گران قیمت همه و همه نظر او را به خود جلب نموده بود و سلیقه ی صاحب منزل را در دل می ستود دیدن این چیزها برای هردوی آنها تازگی داشت، خانم شاهمیری به عنوان یک میزبان در پذیرائی از آنها سنگ تمام گذاشته بود از آنها خواهش کرد که از سایر

اتاقهای منزل به اتفاق دیدن کنند، اول سری به اتاق خواب او زدند که از نظر تزئین در نوع خود بی نظیر و بی مانند بود. تخت مدوری که با تورهای صورتی رنگی تزئین شده بود با پرده هائی به رنگ صورتی که محیط اتاق را بسیار رمانتیک و شاعرانه جلوه می داد. مریم آرزو کرد کاش می توانست برای چند لحظه هم که شدخ بر روی آن تخت استراحت کند. چشمانش را بست و خود را در لباس خوابی هرنگ تور و پرده ی اتاق مجسم نمود که بر روی تشکهای پر قوی خانم شاهمیری غنوده است. اما بلافاصله از رویا خارج شد زیرا دید که فرشته و خانم معلم جوان از اتاق خارج شدند او هم به دنبالشان رفت این بار نوبت به کتابخانه رسید، کتابخانه هم اتاق جالبی بود که وسعت زیادی داشت یک میز تحریر از چوب آبنوس با کلیه ی وسایال تحریر در گوشه ی سالن قرار داشت و کتابخانه مملو از کتابهای مختلفی بود که از چندین نسل به یادگار مانده و اکثر کتابها نفیس و گران قیمت بودند خانم شاهمیری به آنها گفت که خانواده اش از نسلها پیش عاشق مطالعه بوده و کتابخانه ی آنها یکی از مجهزترین کتابخانه های خانوادگی است بعد به اتاق دیگری رفتند که خانم شاهمیری آن را اتاق دریاچه نامیده بود در اطراف آن سالن انواع مختلفی آکواریوم قرار داشت که مجموعه ای از ناهیهای عجیب دنیا را در خود جمع نموده بود انواع و اقسام گیاهان دریائی، صدفها، نرم تنان، ماهیها و غیره همگی توجه فرشته را شدیداً به خود جلب کرد زیر لب به آرامی زمزمه کرد:

-واقعاً فوق العاده است، بی نظیره.

مریم با شیطنت گفت:

-اینجا بی شباهت به اعماق اقیانوس نیست.

خانم شاهمیری لبخندی زد و در پاسخش گفت:

-کاملاً درسته.

-خانم شاهمیری پس زیر دریائی تون کو؟

هر سه از این جمله خندیدند، خانم شاهمیری تذکر داد که از این لحظه به بعد او را به نام کوچکش مرجان صدا بزنند و بعد افزود:

-من به این اتاق خیلی علاقه دارم میدونی هر وقت غمگین و گرفته باشم به اینجا می آیم در سکوت و تاریکی مطلق فرو می رم و به حرکت آروم ماهیها نگاه می کنم، نمیدونی چقدر احساس آرامش میکنم و چقدر از این کار لذت می برم...

خوب بهتره بریم اتاق برادرمو نشونتون بدم.

هر سه به راه افتادند در قسمت دیگر ساختمان که خود یک ساختمان مجزا بود سالنهای وسیعی قرار داشت که دست کمی از زیبایی سالنهای قبلی نداشت همانطور که مرجان توضیح داده بود این قسمت به برادر او منوچهر تعلق داشت، در اتاق خواب منوچهر عکسی از او روی میز آرایش قرار داشت که توجه فرشته و مریم به او جلب شد، منوچهر صورت جذاب و گیرائی داشت و همانند خواهرش از زیبایی صورت به قدر کافی بهره مند بود.

مرجان توضیح داد که با برادرش در این خانه تنها زندگی می کند، پدرش را سالها پیش از دست داده و مادرش به همراه خواهر بزرگترشان در کشور آلمان زندگی می کنند سپس اضافه کرد که تصویر پدر و متدرش در سالن غذاخوری به دیوار نصب است و بچه ها هنگام صرف ناهار می توانند آن تصاویر را ببینند.

در اینجا بازدید از منزل تقریباً به اتمام رسید و پیشخدمت اطلاع داد که هنگام صرف ناهار فرا رسیده است بنابراین هر سه به طرف سالن غذاخوری مراجعت نمودند.

فصل نهم

پس از صرف ناهار که از انواع و اقسام خوراکیهای دلچسب و گوارا تشکیل شده بود پیشخدمت برایشان دسر و سپس نوشیدنیهای خنک آورد و مرجان تصویری از پدر و مادرش را که به صورت پرده زیبایی در قاب طلا کاری شده میدرخشید به آن دو نشان داد و مختصری از خصوصیات پدر و مادرش گفت ، مریم از او سؤال نمود که آیا او با برادرش در این خانه احساس تنهایی نمیکنند و مرجان جواب داد که برای همه انسانها هر چقدر هم که در رفاه باشند ، گاهی وقتها لحظاتی پیش میاید که احساس کسالت و یکنواختی میکنند ولی خوب باید با زندگی ساخت و در ضمن اضافه کرد که برادرش نامزدی دارد که وجود او برای منوچهر سبب دلگرمی و تنوع است. سپس عکس کوچکی از آنها نشان داد و گفت ، سپیده نامزد برادرم صاحب این تصویر است او دختر یکی از افراد ثروتمند این خطه است پدرش سالها با پدرم دوست و معاشر بود و این وصلت نیز بنا به درخواست پدر مرحومم انجام گرفته است.

فرشته به عکس سپیده نگاهی انداخت و گفت:

چه دختر زیبایی!

مرجان پاسخ داد:

بله ، ایکاش سیرتش هم مثل صورتش زیبا بود.

چطور مگه ؟

خوب میدونی با وجود اینکه نامزد برادرمه ولی من چندان از رفتارهای مغرورانهاش خوشم نیامد ، برخوردش طوری نیست که به دل بشینه باور کن با وجود داشتن این همه امکانات رفاهی تمام این چیزا برام بی ارزشه.
فرشته گفت:

خانم شاهمیری سوالی از تون دارم از این که کنجاوی میکنم منو ببخشین.

خواهش میکنم ، این حرفو زن توی این خونه شماها دوستان بسیار عزیز من هستن ، هر سوالی داری بپرس.

می خواستم به پرسش شما هیچگونه نیاز مادی ندارید پس برای چی شغل پر دردرس دبیری را انتخاب کردین. در حالیکه آموزگاران و فرهنگی ها همشون از طبقات متوسط و گاه محروم جامعه هستند.
او خندید و گفت:

سؤال جالبیه ، خیلی ها اینو آزم پرسیدند ، ولی من به خاطر نیاز مادی این شغل رو انتخاب نکردم ، رشته تحصیلی من لیسانس زیست شناسیه ، میتونستم برم در بهترین کشورهای اروپایی و با حقوق و مزایای عالی مشغول کار بشم ولی من ایرانی هستم ، ترجیح میدم در آب و خاک خودم حتی با حداقل امکانات حقوقی زندگی کنم ، ولی به جامعه ام خدمت کنم نه اینکه برای یک کشور بیگانه بازده داشته باشم . تنها هدفم خدمت به نسلهای آینده است، معلمی رو شغل مقدسی میدونم که به وسیله اون آینده خوبی برای شاگردانم بسازم ، چه از راه تدریس دانش و چه از راههای دیگر به آنها خدمت کنم ، تعلیم دادن نوعی عبادته.

فرشته گفت:

شما واقعا قابل تحسین هستید افرادی نظیر شما در جامعه ما خیلی کم هستند.

مرجان تشکر کرد ، سپس آلبوم عکسهایش را نشان آنها داد تا دخترها بیشتر با خانواده اش آشنا شوند. در همین هنگام دختر و پسر جوانی وارد سالن شدند و فرشته فهمید که آندو باید منوچهر و سپیده باشند . مرجان دوستانش را به برادر و نامزد او معرفی کرد . منوچهر با کمال فروتنی و تواضع در مقابل آنها تعظیم کرد و دستانشان را صمیمانه فشرد اما سپیده با

چنان نخوتی نگاهشان میکرد گویی که با آدمهای حقیر و بی اهمیتی مینگرد، مریم این نگاهها را حس کرد و بر خود لرزید اما فرشته بی توجه به او همچنان به عکسها نگاه میکرد و اشیا دور و بر خود را با دقت از مد نظر میگذراند او از همان برخورد کوتاه به جاه طلبی و خود خواهی سپیده پی برده بود و گفته های مرجان را در مورد او کاملاً صادقانه میدانست. از این همه غرور بیزار گشته بود به همین جهت سعی داشت کمتر توجه اش را به جانب او معطوف کند و همین مساله باعث رنجش خاطر سپیده گشت، او انتظار داشت اندو همچون کنیزی در زیر پاهایش به سجده در آیند و با خضوع و خشوع به او تعظیم و تکریم کنند و بی اعتنایی و خونسردی آنها آتش به جانش میزد و با حقارت و پستی به آنها نظر میافکند. بالاخره مریم نتوانست نگاه های تحقیر آمیز سپیده را تحمل کند از طرفی مرجان هم این موضوع را کاملاً حس کرده بود بنابراین بچه ها از مرجان تشکر کردند که آنها را به منزلشان دعوت کرده است و با شادمانی از او خداحافظی نمودند در حالی که مرجان از آنها قول گرفت که در هفته های آینده نیز دور هم جمع شده و ساعت خوبی داشته باشند.

منوچهر خواست اندو را با اتومبیلش به منزل برساند ولی فرشته از نگاه های سپیده فهمید که او از این موضوع ناراحت است بنابراین تشکر کرد و اصرار مرجان نیز نتیجه ای نبخشید و آنها گفتند که میخواهند قدم زنان به طرف خانه هایشان بروند سپس از مرجان و منوچهر و همچنین سپیده خداحافظی کردند و به طرف خانه هایشان براه افتادند در حالیکه از آنجا خاطر خوش و جالبی را با خود به خانه میبردند، در اواسط راه مریم از نگاه های زننده سپیده انتقاد کرد و گفت:

_انگار از دماغ فیل افتاده، واه که چقدر فیس و افاده داشت

فرشته خندید و پاسخ داد:

_هر چی باشه دختر فلان الدوله است حق داره به این عنوان بباله.

هر دو خندیدند و وقتی به حوالی منزلشان رسیدند از همدیگر جدا شده و هر کدام به طرف خانه خود به راه افتادند.

فصل دهم

امتحانات آخر سال رو به اتمام بود، مریم و فرشته بشدت هر چه تمامتر درس میخواندند حالا دیگر کمتر فرصت داشتند تا با همدیگر گفتگو کنند مریم هنوز با شهلا و پدرش درگیر بود ولی مجبور بود به خاطر حفظ ظاهر با آنها کنار بیاید آنها بعد از اولین دیدار از منزل مرجان چند بار دیگر هم به آنجا دعوت شدند و اوقات خوبی را با هم گذراندند مرجان دختر فوق

العاده خوبی بود که با وجود این همه تشکیلات هرگز دچار کبر و غرور نشده و تواضع و فروتنی او مایه تعجب دوستان او بود.

فرشته قالباً به مرجان علاقمند شده بود و روز به روز این علاقه بیشتر میشد، در مدرسه مطابق معمول آنها دبیر و شاگرد بودند اما در محیط منزل تبدیل به سه دوست وفادار و صمیمی می گشتند، فرشته سخت مشغول خواندن درس بود و آنچنان فکرش مشغول به درس بود که تا حدودی مشکلات خانوادگی را فراموش نموده بود.

بالاخره امتحانات به پایان رسیدند و آنها موفق شدند که با نمرات خوب به قبولی دست یابند. روزی که برای گرفتن نتیجه به مدرسه رفته بودند از فرط شادی یکدیگر را در آغوش گرفته و دور حیاط مدرسه چرخیدند و خندیدند. بابای پیر و مهربان مدرسه که چند سالی بود آنها را میشناخت از شنیدن خبر قبولی آنها بسیار شاد شد و بچه ها طبق معمول هر سال برای او شیرینی خریدند و او نیز برای بچه ها آرزوی موفقیت نمود.

هنگامیکه آنها از دبیرستان خارج شدند فرشته مریم را به خانه اش دعوت کرد و چون هنوز فرصت زیادی داشتند مریم به همراه فرشته به خانه او رفته و ساعتی را در اتاق فرشته نشستند و با حرفها و شوخی های خودشان به محیط فقیرانه خانه فرشته رونق بخشیدند و برای سال آینده نقش کشیدند اما ناراحت بودند که باید به مدت سه ماه از همدیگر دور باشند، هر چند قرار بود که ماهی یکی دو روز را در منزل مرجان بگذرانند اما با وجود این سه ماه هم مدت کمی نبود.

وقتی مریم از او خداحافظی کرد و رفت فرشته به کارهای خانه پرداخت و مادرش که از قبولی و موفقیت فرشته خوشحال شده بود بالاخره با اندوخته اندک خود که از گزند پدر فرشته در امان مانده بود کتابهای سال بعد را برای دخترش خریداری کرد و فرشته را غرق در شادی نمود. در یکی از روزهای گرم تابستان فرشته و مادرش در گوشه ای نشستند و برای آینده نقش کشیدند مادرش میخواست که فرشته به دانشگاه برود اما میدانست که این آرزوی محالی است و هرگز تحقق نخواهد یافت. البته فرشته بسیار مشتاق درس خواندن بود و بسیار میل داشت که به دانشگاه برود اما میدانست که با داشتن چنین مشکلات غامضی هرگز نمیتواند به خواسته هایش جامعه عمل بپوشاند ولی باز شکر خدای را بجا آورد که توانسته موافقت برادرش را جلب نماید و تا این درجه به پیش برود.

روزها از پی هم میگذشتند و او خود را برای ماههای آینده آماده مینمود که به استقبال فصل پاییز و بازگشایی مدرسه برود....

فصل یازدهم

همانطوری که گفتیم با فرا رسیدن تابستان فرشته و مریم برای مدتی از همدیگر جدا شدند تنها گاه گاهی جمعه ها را منزل مرجان دعوت داشتند ، فرشته با وجودی که در خانه مشغولیات زیادی داشت اما از فکر درس خواندن نیز غافل نبود ، سعی میکرد در فرصت کوتاهی که بعد از انجام کارهای منزل برایش باقی میماند به مرور کتابهای درسی خود مشغول شود، میدانست که سال تحصیلی مشکلی را پیش رو دارد بنابراین میخواست با جدیت به امور مدرسه بپردازد تا به تواند براحتی دیپلمش را اخذ نماید و دیگر سربار خانواده اش نباشد ، تنها مشکلی مخالفت برادرش احمد بود که با تعصب بیجای خود مانع از ادامه تحصیل او میشد ، احمد عقیده داشت که فرشته تا همینقدر که درس خوانده برایش کافی است و بهتر است بجای مدرسه رفتن در خانه به همراه مادرش به کارهای خیاطی پرداخته تا بتواند کمک خرج آنها باشد.

فرشته در اینگونه مواقع تنها به مادرش متکی بود و در پناه او به تحصیل خود ادامه میداد . مادرش در مقابل احمد قد علم نموده و به او تذکر داده بود که در مورد آینده خواهرش حق تصمیم گیری ندارد و احمد تنها به احترام مادرش چندان فرشته را تحت فشار قرار نمیداد اما از زمانی که دست راستش فلج شده بود در خانه بنای ناسازگاری نهاده و بر همه اخم مینمود و برای کوچکترین مساله بهانه میگرفت. پدرشان کماکان به کارهای سابق ادامه میداد و اکثر شبها عربده زنان وارد خانه میشد ، بطوری که حتی در و همسایه ها از دست او شکایت داشتند که خواب و آسایش را بر آنها حرام نموده است . در این میان فرشته و مادرش بودند که از این وضع اظهار شرمندگی میکردند . فرشته میدانست که پدرش این اواخر پولی بابت خرید و صرف مشروب ندارد و نمیدانست که چگونه پول این چیزها را تهیه میکند . بالاخره یکروز مادرش اعتراف کرد که پدر او کم کم وسایل منزل را از خانه خارج کرده و میفروشد حتی هفته قبل میز کهنه وسط آشپزخانه و دیگر وسایل و ظروف منزل نیز از گزند او در امان نمانده و آنها را به نازلترین قیمت به افرادی نظیر خود فروخته و از این راه پول مشروب او فراهم میگردد. کم کم کار بجایی رسید که پدرش شبانه به منزل آمده و به لوازم منزل خودش دستبرد میزد که آنها را بفروشد حتی چند بار هم به سراغ جیب احمد رفت و مبالغی نیز از جیب او به سرقت برد که این مساله باعث ناراحتی احمد شد و مادر بیچاره میدید که شوهر دیوانه اش حتی از سرقت پولهای پسر عیالش نیز شرم و ابایی ندارد . ناچار بود شب و روز خیاطی کند تا پول بیشتری بدست بیاورد . روزایی بود که فرشته در خانه تنها می نشست و به آینده خود فکر میکرد ،

نمیدانست با داشتن چنین خانواده ای عاقبتش به کجا خواهد انجامید. از این که میدید حال پدرش روز به روز بدتر و زندگی مادی آنها نیز هر لحظه از پیش ، بیشتر دستخوش تزلزل میگردد از زندگی خود بیزار میگشت ، چند بار تصمیم به خودکشی گرفت ولی هر بار تنها به خاطر مادر رنج دیده اش از تصمیم خود منصرف میشد میدانست که بشر به امید زنده است و او هم امید داشت به اینکه شاید در آینده نه چندان دور ، حال پدرش بهتر شده و وضع مالیشان روبراه گردد تا بتوانند از این محل به محله دیگری نقل مکان کنند ، تا در آنجا کسی از گذشته ننگین پدرش اطلاعی نداشته باشد ، او مسبب این حادثه را لعنت میکرد که پدر مهربان و خوبش را به انگلی فاسد و سر بار جامعه تبدیل کرده بودند ، به تمامی کسانی که سازنده مشروب و دیگر مواد افیونی بودند لعنت میفرستاد چرا که با چنین مواد مخرب و خانمانسوزی سعادت و نیکبختی چه خانواده هایی که ویران گشته و چه افراد علیل و مفلوکی تحویل جامعه گردید. افرادی که روزی میبایست چرخهای صنعتی این جامعه را بچرخاند حالا ناگزیرند در گوشه مخروبه ها و سردابها شب را به روز برسانند و طفیلی جامعه بار بیابند . او آرزو میکرد در مملکت دارای پست و مقامی بود آنگاه ریشه چنین فساد را از بیخ و بن بر میکند تا نسلی را از فساد و تباهی برهاند . او دلش میخواست پدرش و امثال او را داخل کوره های آتش می انداخت و زوبشان میکرد و حتی خاکستر آنها را نابود میکرد تا میکروب اعتیاد نیز از بین برود.

وقتی به یاد گذشته ها می افتاد ، که پدرش چه مرد خوب و سر براهی بود واقعا به گذشته های خوب خود افسوس میخورد اما چاره ای نداشت، جز افسوس خوردن و اه کشیدن از دستش کاری ساخته نبود . مجبور بود با چنین وضعی بسوزد و بسازد اما بیشتر از همه کس دلش به حال مادرش میسوخت که عمر و جوانیش را خیلی زود بپای چنین مردی هدر داد . از او دیگر بجز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده بود . زیبایی صورتش کم کم محو می شد ، درد و رنج چنان بر صورتش تازیا نه زده بود که او را چند سال پیر تر از سن واقعی اش نشان میداد.

فرشته تمام این مشکلات را میدید و مجبور بود همه را تحمل کند و باز هم امید به آینده بود که او را از فکر خودکشی منصرف می کرد.

فصل دوازدهم

در یکی از جمعه های آخر تابستان فرشته و مریم ناهار را در منزل مرجان دعوت داشتند هفته دیگر آغاز سال تحصیلی

جدید بود و آن دو به همین مناسبت در منزل مرجان دور هم جمع شده بودند تا جشن کوچکی را بر پا نمایند. آنروز یکی از بهترین روزهای زندگی فرشته بود که اگر درگیری با سپیده نبود میتوانست یکی از بزرگترین روزهای زندگی اش محسوب شود. متأسفانه برخورد سپیده با آنها چندان خوشایند نبود، هنگامی که مریم و فرشته به آنجا رسیدند مرجان اتاق پذیرایی را به بهترین صورت ممکنه که مخصوص سلیقه خودش بود آراسته بود فرشته غرق این همه زیبایی شده و مثل کودکی شادمانه به اطراف نگاه میکرد. موقع صرف ناهار همگی دور هم جمع شده و ناهار را در کمال آرامش خوردند و به شادی و پایکوبی پرداختند در این لحظات خوش بود که منوچهر به همراه سپیده به منزل رسیدند. منوچهر از دیدن فرشته در خود احساسی نمود که برایش عجیب و غیر منتظره بود این حس را حتی در اولین برخورد در خود دیده بود نمیدانست منشأ آن از کجا سر چشمه گرفته اما به این دختر متین و با وقار احساس محبت میکرد. فرشته لباس ساده و خوش دوختی بتن داشت که به زیبایی صورتش جلوه خاصی بخشیده بود.

رنگ ابی لباسش او را صد چندان زیبا نموده بود. زیبایی که منوچهر با تمام وجودش آن را درک میکرد. سپیده با دیدن آندو ابرو در هم کشید و صورت مرجان را بوسید و هنگامیکه در مقابل مریم و فرشته قرار گرفت تنها با سر پاسخ سلام آنها را داد و با همان غرور بی حد روی مبل نشست و با منوچهر به گفتگو پرداخت.

منوچهر با وجودیکه سعی میکرد نسبت به سخنان سپیده بی توجهی نشان ندهد اما تمام هوش و حواسش متوجه فرشته بود. این بار دقیق تر از پیش او را برانداز میکرد که البته این مساله از چشم مریم دور نماند، او با کمال تعجب میدید که چگونه منوچهر به فرشته با علاقه خاصی مینگرد و به او بیش از سپیده توجه دارد اما نمیتوانست از این نگاه ها نتیجه ای بگیرد در این لحظه صحبت از موسیقی و نقاشی به میان آمد و هر کس عقیده خود را در مورد موسیقیدان و نقاش موره علاقه خود ابراز داشت.

مرجان به کارهای شوایتز علاقمند بود و به عمل انسانی او ارج می نهاد و در نظرش این دانشمند و موسیقیدان انسان دوست ، انسان بزرگی جلوه میکرد که خوشی و لذت زندگی ماشینی را فدای علم کرده و به تمام آنها پشت پا زده و به کشور دور افتاده و غیر متمدن آفریقا عزیمت نموده تا در راه کمک به انسانهای وحشی جانفشانی نماید، واقعا انسان دوستی او قابل تحسین و در خور تعمق است.

فرشته نیز اظهار عقیده کرد که به کارهای داوینچی و رامبراند علاقه دارد و همین ابراز عقیده باعث شد که لبخندی تمسخر

آمیز بر لبان سپیده نقش ببندد او با لحنی تمسخر آمیز به فرشته گفت:

«اه من انتظار نداشتم که افرادی نظیر شما و از طبقه شما از موسیقی و هنر سر رشته داشته باشند.»

این کلمات زهر آگین اهانت بزرگی به مهمانان مرجان بود، حس کرد که او نیز خود مورد تحقیر قرار گرفته است اما قبل از اینکه پاسخی به سپیده بدهد فرشته با لحن عتاب آلودی در مقام پاسخ گویی بر آمد و جواب دندان شکنی به سپیده داد الفاظ و جملات ناموزون بود که از دهان سپیده خارج میشد و فرشته نیز از دادن پاسخ منطقی به او کوتاهی نمیکرد، مریم و مرجان و منوچهر هر سه با بهت و حیرت به این مکالمات خصمانه می نگریستند و فرشته خود را از تک و تا نینداخت و آنچنان جواب های دندانشکنی نثار سپیده نمود که او مجبور شد با حالت قهر و غضب سالن را ترک کند.

پس از رفتن او مدتی در سکوت گذشت، مرجان از رفتار غیر معقول سپیده عذر خواهی کرد.

منوچهر با قیافه غمگینی خودش را به داخل مبل فرو برده و سخت در حال تفکر بود و هیچگونه اظهار نظری نمیکرد، فرشته احساس میکرد که منوچهر از دست او عصبانی است که در خانه آنها به نامزدش توهین کرده است بنابراین بهتر دید که از آن محیط دور شود به ناچار هر دو از مرجان خداحافظی کردند و از آنجا بیرون آمدند.

هنگامیکه فرشته قدم به خیابان نهاد عنان اختیار از کف داد و سیل اشک از چشمان زیبا و غمگینش سرازیر شد. مریم نیز دست کمی از او نداشت اما سعی میکرد بر اعصابش مسلط شده و به فرشته دلداری بدهد. اندو خود را کوچک و تحقیر شده می دیدند و مریم قالباً خوشحال بود که فرشته در مقابل آن دختر لوس و متکبر از خودش ضعف نشان نداده است.

صدای فرشته را شنید که زیر لب میگفت:

«اه مریم اینجا دیگه جای ما نیست دیگه با بودن سپیده و اتفاقی که امروز افتاد نمیتونیم به دیدن خانم شاهمیری بریم.»

مریم سکوت کرد و جوابی نداد زیرا او نیز میدانست که ناچار هستند به این دوستی خاتمه بدهند و این مساله او را ناراحت میکرد. نمیتوانست بفهمد علت حسادت و رفتار ناهنجار سپیده با آنها از کجا ناشی میشود آنها که نسبت به او بی احترامی نکرده بودند پس چه علتی میتواند داشته باشد که سپیده آنها را تحقیر میکرد. خودشان میدانستند که از طبقه او نیستند ولی مگر آنها خدا نداشتند؟ مگر غرور و شخصیت نداشتند....

هر دو با قلبی مملو از درد و رنج از یکدیگر جدا شدند در حالیکه در ذهنشان سوالات بیشماری بوجود آمده بود.

فصل سیزدهم

فصل پاییز از راه رسیده بود منوچهر در دفتر کار مجلش واقع در یکی از خیابانهای خلوت و بی سر و صدای شمیران نشسته و از پشت پنجره آن به مناظر زیبا و دورنمای مقابل خیره گشته بود ، سیگاری گران قیمتی لای انگشتانش دود میشد و او با حالتی متفکر آنچنان در خود غرق بود که صدای منشی که او را مخاطب قراد داده بود به گوشش نرسید.

_قربان شما برای ناهار تشریف نمیبرید ؟

_منوچهر لحظه ای به خود آمد و به جانب صدا برگشت.

_اه شما هستید خانم منشی ؟

_بله قربان خیلی وقته که صداتون میزنم ، متوجه شدم که از ساعت ناهارتون گذشته و شما هنوز تشریف نبردید.

_بله خیلی گرفتار هستم لطفا زنگ بزنید از رستوران برام غذا بیارن.

_قربان همینجا میل میکنید ؟

_بله ، خیلی ممنون میشم.

_چشم قربان همین الساعه تلفن میکنم براتون ناهار بیارن فرمایش دیگه ای ندارید ؟

_نخیر متشکرم.

پس از رفتن منشی منوچهر بار دیگر در اندیشه عمیقی فرو رفت ، به دور دستها ، روی قله کوهها که برف سفید زیر تابش نور خورشید همچون الماس برق میزد خیره شد دلش میخواست همه این قید و بندها را که چون زنجیری بدست و پایش گره خورده بودند از هم بگسلد و برود در یک نقطه دور افتاده تا آنجا که توان دارد قدم بزند و فکر کند . مدتها بود که دختری در او اثر بسزای نهاده آنچنان که تمام فکر او را به خود مشغول ساخته و لحظه ای نمیتوانست از یاد او غافل شود.

در نظر داشت قبل از اینکه تصمیم عجیبش را با کسی در میان بگذارد خوب در این باره فکر کند از چندی پیش در نهاد خود احساسی مشاهده میکرد که برایش جالب توجه و در عین حال عجیب مینمود ، فکر او و یاد او باعث میشد در قلب خود لرزشی احساس نماید . بطور قطع این دختر سپیده نامزدش نمیتوانست باشد ، زیرا سپیده دیگر برایش چندان اهمیتی نداشت در واقع مدتها بود که میخواست خودش را از مسیر زندگی سپیده کنار بکشد ، دختری که موفق شده بود قلب منوچهر ، این پسر جذاب و پولدار و تحصیل کرده را در تسخیر خود در آورد کسی به جز فرشته نبود ، او بود که منوچهر را

مفتون خود ساخته بود ، منوچر از سادگی و صداقت فرشته خوشش آمده بود ، او را دختری فهمیده میدید که بر خلاف سایر همجنسانش که در این سن و سال تنها به فکر درست کردن ظاهر خود و پیروی کورکورانه از آخرین مدهای روز هستند او تنها سرش به کتاب و درس است و فلسفه زندگی را خیلی زیبا متوجه شده است. حس میکرد پس از چند بار برخورد کم کم شیفته این همه خوبی و صفای روح او گردیده است بهمین جهت او را به سپیده لوس و از خود راضی ترجیح میداد ، به یاد برخورد بی ادبانه سپیده افتاد و ناگهان اخمهایش در هم رفت میدید که سپیده با غرور و خود خواهی بی حد خود دختر جوان را به باد انتقاد گرفته و ثروت و مکنت خود را به رخ او کشیده بود در حالیکه پول و ثروت برای منوچهر پیشیزی ارزش نداشت ، او شخصیت والای انسانی را بر همه چیز دیگر ترجیح می داد ، سپیده آنچنان با لحن سرد و دور از نزاکت با فرشته و مریم برخورد کرده بود که موجب شده منوچهر در مقام دفاع از آنها بر آید و به خاطر غرور و خودخواهی این دختر نامزدی اش را با او بهم بزند . بار دیگر صدای منشی رشته افکارش را از هم گسیخت منشی او سینی غذا را روی میز کار نهاد و از اتاق خارج شد ، منوچهر در حین صرف غذا بار دیگر در فکر فرو رفت تصمیم داشت در اسرع وقت و فرشته تماس بگیرد و راز دل را با او در میان بگذارد اما وجدان و پاکي نفس به او حکم میکرد که طوری با او برخورد کند که فرشته در نزد خود احساس حقارت و کوچکی نکند ، بهمین منظور پس از صرف ناهار از اداره خارج شد و به طرف مدرسه فرشته به راه افتاد . آفتاب در آسمان پرتو افشانی میکرد او در قالب خود نسبت به فرشته ، عشق عمیقی را احساس میکرد اما نمیدانست که چگونه باید مکونات قلبی خود را به او باز گوید ، ساعت دو وقتی زنگ مدرسه نواخته شد ، فرشته را دید که به تنهایی از مدرسه خارج شد و بسوی منزلش در حرکت بود قلب منوچهر با دیدن او از شادی در سینه می تپید، چنین احساسی برایش کاملاً تازگی داشت به آرامی اتومبیلش را روشن کرد و بدون اینکه جلب توجه نماید پشت سر او براه افتاد منتظر فرصتی بود تا خود را به او برساند بالاخره وقتی فرشته داشت از خم کوچه میپیچید و صدای بوق ماشین او را متوجه خود ساخت ، فرشته با دیدنش تعجب کرد ، و نزدیک او رسید :

_سلام ، منوچهر خان ، شما کجا اینجا کجا ؟

منوچر سعی کرد بهانه ای بیاورد ، بنابراین گفت :

_دنبال خواهرم رفته بودم مدرسه ، گویا امروز آنجا کلاس نداشت

_چطوری مگه ؟ شما منتظر ایشون نموندین ؟

_ نه بیشتر از چند دقیقه دم در مدرسه منتظر نشدم وقتی دیدم ازش خبری نشد گفتم شاید امروز کلاس نداشته باشه.

_ چرا اتفاقا امروز یک ساعت با ما درس داشتند هنوز هم دیر نشده اگه برگردین مدرسه حتما ایشون رو میبینید.

_ خیلی متشکرم ، راستی اگر جایی میرین شما رو برسونم ؟

_ خیلی ممنون ، خونه ام همین نزدیکی هاست مزاحم شما نمیشم . خوب با اجازتون من دیگه باید برم خیلی دلم میخواست

دعوتتون میکردم منزل ولی خوب میدونید که...

_ اه ... بله کاملا متوجه هستم از لطف شما متشکرم راستی میخواستم با شما در مورد موضوعی صحبت کنم.

_ خواهش میکنم بفرمائید.

_ می دونین چه جووری بگم راستش یک کمی پیچیده است متأسفانه در حال حاضر فرصت کافی نیست که براتون توضیح

بدم ولی همینقدر بدونین که مسله خیلی مهمه و باید حتما در موردش با شما صحبت کنم بنابراین اگه موافق باشید وقتشو

تعیین کنیم که چند دقیقههای گوشه ای بنشینیم و در این باره صحبت کنیم.

فرشته و تعجب به او نگاه کرد و سپس گفت:

_ حالا که موضوع اینقدر مهمه باشه هر ساعتی که بگین من در خدمت شما هستم.

_ فردا چون جمعه است بهترین فرصته که وقت شما رو برای چند لحظه بگیرم ، فردا ساعت ۱۰:۳۰ صبح چطوره ؟ موافقین ؟

_ خوبه.

_ بسیار خوب ساعت ده و نیم صبح فردا من سر خیابونی که به مدرسه منتهی میشه منتظرتون هستم فقط چون مسله

خیلی اهمیت داره خواهش میکنم حتما بیان.

_ بله حتما . خداحافظ.

صدای منوچهر میلرزید اما لحن کلامش بقدری جدی بود که فرشته را به فکر فرو برد همانطور که بطرف منزل میرفت با خود

میگفت . یعنی منوچهر خان در مورد چه موضوعی میخواد و من صحبت کنه ؟ من مطمئنم که برای بردن خانم شاهمیری

نیومده بود چون مرجان خودش ماشین داره چرا باید منوچهر خان در این مورد به من دروغ بگه...

فصل چهاردهم

فردای آنروز زنگ ساعت او که نواخته شد فرشته در مقابل آیینه ایستاد بار دیگر به چهره رنگ پریده اش نگاهی انداخت و سپس از خانه خارج شد ، هنوز نیم ساعت فرصت داشت پس پیاده راه مقصد را در پیش گرفت ، در دریای اندیشه و خیال غرق بود ، نمیدانست که چه گفتگویی در پیش دارد ، چرا ، منوچهر خان تا این حد روی این دیدار پافشاری میکرد ؟ چرا مصرانه تاکید کرده بود که باید حتما به دیدنش بروم . مساله مهمی را که میخواست برایم بازگو کند چیست ؟ آنقدر خود را سئوال پیچ کرد که بالاخره سر قرار رسید از دور منوچهر را دید که به او لبخند میزند شتابان به جانبش آمد و دستش را در دست فشرد ، فرشته از فرط خجالت سرخ شد.

_سلام.

_سلام چه به موقع آمدین.

_من آدم خوش قولی هستم.

_خوشحالم.

هر دو سوار اتومبیل شدند ، فرشته از لحن خودمانی منوچر دچار شگفتی شده بود ، منوچهر همچنان که مشغول راندن ماشین بود زیر چشمی نگاهی به فرشته انداخت ولی همچنان به سکوتش ادامه داد . قلب فرشته چون دریای متلاطم در سینه بالا و پایین می جهید بالاخره تاب توان از دست داد و پرسید:

_منوچهر خان مثل اینکه کار لازمی با من داشتین ؟

او خندید و گفت:

_بله البته ، اما اینجا نه ، بهتره بریم یه جای دنج بشینیم تا من بتونم براحتی حرفامو بزنم و چون تردید فرشته را دید گفت :

_رستوران خلوتی همین اطراف هست که اگه اجازه بدید میرم اونجا اشکالی که نداره ؟

_نه .. خواهش میکنم.

وقتی هر دو پشت میز رستوران قرار گرفتند منوچهر سفارش دو فنجان قهوه و کیک داد سپس سیگاری روشن کرد . لحظه ای در چشمان زیبا و غمگین فرشته نگریست ، فرشته محجوبانه سرش را پایین انداخت و با گوشه رومیزی که روز پاهایش آویزان بود بازی میکرد ، احساس خوشایندی نداشت دلش بی جهت شور میزد و اصلاً نمیتوانست حدس بزند که موضوع

منوچهر در چه موردی دور میزند شاید می خواست او را مورد عتاب قرار دهد که با نامزدش چنان رفتاری داشته است اما قیافه منوچهر حاکی از سرزنش و ملامت نبود با خود اندیشید اگر او بخواهد مرا ملامت کند چه دارم در جوابش بگویم؟ چگونه از خود دفاع کنم؟ چگونه بگویم که....

صدای منوچهر افکار او را از هم گسست.

_فرشته خانم قهوتون سرد میشه.

_متشکرم ، اصلاً متوجه نبودم.

_ممکنه بپرسم به چی فکر میکنین؟

فرشته لبخندی زد و گفت:

_از من دعوت کردین که همینو بپرسین؟

_البته که نه ، ولی میبینم که خیلی گرفته هستن ، دلم میخواد قیافه عبوسی رو که به خود گرفتین فراموش کنین ، آخه برای شنیدن حرف هام باید خیلی شهامت داشته باشین.

دیگه همه چیز برای فرشته محرز شد که او قصد دارد در مورد رفتار او با سپیده سخن بگوید بنابراین خواست پیش دستی کند.

_منوچهر خان می دونم که هدف شما از اینکه منو به یک چنین جای خلوتی اوردین چیه . دلنون میخواست که در تنهایی اشکامو ببینین ولی بشما خواهم گفت که دختر شجایی هستم و به هیچ وجه حاضر نیستم گریه کنم در ضمن از رفتارم نیز پشیمان نیستم اگر میخواین که منو سرزنش کنین که چرا به نامزد شما اهانت کردم باید بگم که اون حقش بود ، برای اینکه منم مثل اون قلبی در سینه دارم مثل اون دارای احساسم اگه همطراز با ایشون نیستم ، انسان که هستم ، انسانی با تمام عواطف و احساسات بشری ، آیا این ظلم نیست که به خاطر فقیر بودنم مورد استیضاح قرار بگیرم آیا فقیر بودن ما در نظر اشخاصی نظیر شما نوعی جرم محسوب میشه؟

فرشته عصبانی بود بشدت میلرزید صدایش آنچنان بلند بود که اطرافیان را متوجه خود ساخت.

منوچهر با چشمانی گرد شده از فرط تعجب به او مینگریست و از مفهوم سخنانش سر در نمیآورد ناگزیر پرسید:

_فرشته خانم من منظور شما رو درک نکردم ، نمیفهمم راجع به چی صحبت میکنین؟

_مگه شما قصد نداشتین که از من بازخواست کنید؟

_در چه موردی؟

_بخاطر اون روز، برای اینکه با نامزد شما سپیده خانم چنین رفتاری کردم و در مقام دفاع از خودم بر آمدم

_اه.. چه تصور وحشتناکی از من در ذهن خودتون ساختین یعنی منو تا به این حد کودن فرض کردین؟

حالا زمانی بود که فرشته از سخنان او متعجب شود.

_منظورتون چیه؟

_راستشو بخواین من باید این رو از شما بپرسم چرا فکر میکنید که برای سرزنش شما به اینجا آمدم؟

_مگه غیر از اینه؟

_مسلمای بله.

_ولی من به دختر مورد علاقه شما اهانت کردم.

_چه کسی گفته که اون دختر مورد علاقه منه؟

_ولی اون نامزد شماست.

_و اشتباه شما هم در همین جاست.

_ولی...

_گوش کنید فرشته خانم خیلی عجولانه در مورد من قضاوت کردین، شاید حماقت از جانب من بود که زودتر حقایق

رو به شما نگفتم.

منوچهر با چشمانی گرد شده از فرط تعجب به او می نگریست و از مفهوم سخنانش سر در نمی آورد ناگریز پرسید:

-فرشته خانم من منظور شما رو درک نکردم نمی فهمم راجع به چی صحبت می کنین.

-مگه شما قصد نداشتین که از من بازخواست کنین؟

-در چه موردی؟

-به خاطر اون روز برای اینکه با نامزد شما سپیده خانم چنین رفتاری کردم و در مقام دفاع از خود برآمدم.

-اه چه تصویر وحشتناکی از من در ذهن خودتون ساختین یعنی منو تا باین حد کودن فرض کردین؟

حالا زمانی بود که فرشته از سخنان او متعجب شود.

-منظورتون چیه؟

-راستشو بخواهید من باید این رو از شما بپرسم چرا فکر می کنین که برای سرزنش کردن شما به اینجا اومدم؟

-مگه غیر از اینه؟

-مسلمایه.

-ولی من به دختر مورد علاقه شما اهانت کردم.

-چه کسی گفته که اون دختر مورد علاقه منه؟

-ولی اون نامزد شماست.

-و اشتباه شما هم در اینجاست.

-ولی...

-گوش کنید فرشته خانم شما خیلی عجولانه در مورد من قضاوت کردین شاید حماقت از جانب من بود که زودتر حقایق رو

به شما نگفتم تا چنین شک و شبه ای براتون بوجود نیاد.

-چه حقایقی رو من اصلا سر در نمیارم.

-اگه کمی حوصله بخرج بدین من همه چیز رو بازگو می کنم. من وسپیده مدتی با هم نامزد بودیم این درست البته فقط نوعی

مصلحت خانوادگی بود نه چیز دیگه که معمولا جوونها اسمش را عشق ویا گرایش میذارن پدرم قبل از فوتش وصیت کرد که

با خانواده سپیده وصلت کنم زیرا به عقیده اون هر دو خانواده می تونستیم از ثروت سرشار یکدیگر بهره مند بشیم در واقع

نوعی معامله روی ما انجام دادند. در اوایل اشنایی با اون در وهله اول تنها به جهت احترام به وصیت پدر و سپس به این دلیل

که چون اون دختری تحصیل کرده است وشاید بتوانیم در کنار هم زندگی توام باسعدتی داشته باشیم تن به این نامزدی

دادم افسوس که پس از گذشت چند ماه به اشتباه خودم پی بردم ثروت و مکنت در روحیه اون اثر نامطلوبی گذاشت ومن

می دیدم که روز بروز چه فاصله ای بین ما ایجاد میشد وقتی رفتار زشت وعاری از ادبش رو با شما ودوست شما دیدم بسیار

ناراحت شدم از یک دختر بظاهر فهمیده انتظار چنین برخوردی رو نداشتم وزمانی که شما درمقام پاسخگویی برآمدین

شجاعت شما رو تحسین کردم وبه شخصیت بارز شما پی بردم.

منوچهر در اینجا برای لحظه ای سکوت کرد فرشته بهت زده وکنجکاو دیده به او دوخته و بایی صبری منتظر پایان سخنانش بود.

منوچهر ادامه داد:

-مدتها قبل وقتی که شما رو منزل خودمون بهمراه خواهرم مرجان دیدم احساس کردم که به شما علاقمندم این عشق یک حادثه غیرمترقبه ودلپذیری بود که در طول سالهای زندگیم رخ داد روزها با خود به تفکر نشستم واحساس خودمو به محک آزمایش گذاشتم می خواستم بدونم که ایا واقعا باتموم وجودم عشق رو شناختم یا تنها با تصور خیالی عشقه که خودمو می فریبم وبالاخره به احساس ناشناخته خودم پی بردم انوقت تصمیم گرفتم شما رو ببینم وپیشنهادمو باهاتون درمیون بذارم من میخوام که...که با من ازدواج کنین وهمسر من باشین.

باشنیدن این حرف رنگ از رخسار فرشته پرید لرزش خفیفی سراپای وجودش را در برگرفت خودش را کاملا باخته بود.حس کرد داغ شده برایش غیرمنتظره بود.نمی دانست چه بگوید سرش همچنان پایین بودو باگوشه روسری بازی می کرد از فرط استیصال به پشتی صندلی تکیه داد وبا خودش گفت:

-این دیگر چه بازیست شاید او به این نحو خواسته مرا مورد تمسخر قرار دهد.شاید قصد شوخی دارد ولی هنگامیکه در چهره مهربان او نگریست هیچ نشانه ای از تمسخر ندید.

-منوچهر خان شما که قصد مسخره کردن منو ندارین.

-ایا شما در قیافه من کوچکترین نشانه ای از تمسخر می بینین؟

-ولی تصورش برام خیلی مشکله.

-من نمی خوام که عجولانه تصمیم بگیرین قبل از دادن جواب کمی فکر کنین.

فرشته در چشمان منوچهر خیره شد حالت قیافه اش دلگرم کننده بود مهربانی وصفا از ان موج می زد.

-شما منو غافلگیر کردین انتظارهرچیزی رو داشتم به غیر از این یکی رو سئوالی در ذهنم به وجود اومده چرا منو برای ازدواج انتخاب کردین؟چرا منو به سپیده خانم ترجیح دادین؟

-توضیح این مطلب برام خیلی دشواره خیلی از انسانها در مقابل کاری که انجام میدن توضیح کاملی ندارن بسیاری از کارهای ما غیرارادی وبدون دخالت سرنوشت وفکر واندیشه ها ت میشه وقتی آغازی بوجود بیاد هرگز کسی از پایانش آگاه

نیست دور نما از آینده همیشه مبهم و ناقصه در حین ناامیدی امیدواری و در حین امیدواری یاس و ناامیدی...قبلا هم گفتم که عشق من نسبت به شما یک احساس ناشناخته بود...شما به پیشنهاد ازدواج من پاسخ مثبت میدین اینطور نیست؟
-نمیدونم نمیدونم باید فکر کنم چند روزی به من فرصت بدین اما از نتیجه اش امیدوار نباشین شما باید بدونین که فاصله زیادی بین ماست این دیوار محکمی که بین ما حائل شده هرگز نمی تونه مارو سعادت مند کنه ایا هیچ به اختلاف طبقاتی فکر کردین؟

-انسانها همگی در نزد خداوند یکسانند این تفاوت طبقاتی رو جامعه بر ما تحمیل کرده.
-شاید حق با شما باشه ولی دیگران اینطور فکر نمی کنن می ترسم وجود من در کنار شما باعث بشه همیشه از اینکه با من ازدواج کردین احساس پشیمونی بکنین.

-خدای من چرا فکر می کنی که من هم باید از عقاید ان افراد سبک مغز پیروی کنم.
-جامعه بر ما چنین تحمیل نموده این رو خودتون گفتین.
-اما باید با چنین افکار پوسیده ای به مبارزه برخاست اگر شما هم در خود ذره ای احساس و علاقه هر قدر هم که جزئی باشه احساس می کنین دیگه تردیدتون برای چیه؟

-نمیدونم از من نخواهین که همین حالا به شما پاسخ بدم باید فرصت کافی برای فکر کردن داشته باشم باید تموم جوانب احتیاط رو رعایت کنم تا پشیمونی حاصل نشه.
-بسیار خوب منتظر جواب می مونم هفته آینده روز سه شنبه ساعت ۳ میام دم مدرسه دنبالتون تا جواب بگیرم امیدوارم که خوب رو این مسئله فکر کنین.

-باشه قول میدم.

-متشکرم.

فصل پانزدهم

منوچهر و فرشته سوار ماشین شدند ، هر دو در سکوت به نقطه مقابل می ن گریستند، اما در قلب هر کدام رازها بود. کم کم به نزدیک منزل فرشته می رسیدند. منوچهر اتومبیل را متوقف ساخت و به

فرشته گفت:

-خیلی میل داشتم که نهارو با هم می خوردیم ولی می بینیم که شما خیلی عجله دارین.
-بله مادرم منتظره، بهش نگفتم که نهارو در بیرون از منزل خواهم خورد. به هر جهت از محبت های شما سپاسگزارم.
خداحافظ.
-خدانگهدار.

فرشته پیاده شد و به راه افتاد. قدمهایش لرزان و مرتعش بود، منوچهر همچنان به دور شدنش می نگریست، با خود گفت:
-دختر عجیبی است، اصلاً از شنیدن چنین خبری خوشحال نشد. ای کاش می توانستم به افکارش پی ببرم.
فرشته وارد خانه شد، مادرش در انتظار بود با نگرانی به چهره بر افروخته دخترش نگاه کرد:

-چی شده فرشته، خیلی هیجان زده هستی؟

-چیزی نیست مامان جون. خیلی گرسنه هستم.

مادرش بلافاصله سفره را انداخت و هر دو مشغول خوردن شدند. فرشته پس از صرف غذا پشت چرخ خیاطی نشست و مشغول دوخت دوز شد، اما تمام هوش و حواسش در حول محور سخنان منوچهر دور میزد. هیچ چیز مورد توجه اش نبود. تنها به او می اندیشید، دلش می خواست حقیقت را به مادرش بگوید، اما تردید داشت، نمی توانست حدس بزند که با چه عکس العملی از جانب او مواجه خواهد شد. با خود گفت فردا وقتی موضوع را به مریم بگویم مسلماً او دچار شوک خواهد شد، اصلاً باور نخواهد کرد که منوچهر از من خواستگاری کرده است... خیلی دلش می خواست قیافه سپیده را در موقع شنیدن این اخبار ناگوار در نظر مجسم نماید و ببیند که فرشته به قول او همان دختر فقیر و بینوا همان دختری که بارها او را تحقیر کرده بود، حالا او را پس زده و خودش مقام او را احراز نموده است.

صدای در برخاست و او برادرش را دید که از بیرون مراجعت کرده است، به او سلام کرد و بار دیگر سفره را گسترده تا غذای احمد را آماده کند. آنگاه مجدداً به کار پرداخت و برای چندمین بار در اندیشه هایش فرو رفت.

در قلبش آتشی شعله کشید که سینه اش را می سوزاند، ظاهراً می خواس با احساسات درونش بجنگد، یعنی اندیشه اش را نمی توانست به مغز خود راه دهد. او خود را همطراز با آنها نمی دید و همین موضوع عذابش می داد. چگونه می توانست عشق منوچهر را بپذیرد، در حالی که میان آنها زمین تا آسمان فاصله بود، ولی مگر نه اینکه او گفته بود پول و ثروت برایش

ارزشی ندارد و مگر نه اینکه منوچهر او را بر همه چیز رجحان داده بود. چند لحظه ای از حرکت باز ماند و دستهایش را به هم قفل کرد و به نقطه ای خیره شد، خود را در شب عروسی مجسم نمود که در لباس سپید عروسی دست در دست یکدیگر از کنار مدعوین که شادی کنان برایشان کف می زدند می گذرند، مادرش را مجسم کرد که از خوشحالی بر پیشانی داماد عزیزش بوسه می زند... لبخندی بر لبانش نشست، آهی از دل برآورد و بار دیگر به کار خود ادامه داد. صدای چرخ خیاطی در خاطرش نقش بست و با صدای هلهله و شادی مهمانان رویاهاش در آمیخت، از تجسم چنین صحنه هایی لذت می برد، با قیافه حزن آلود به انگشتش، همان جایی که باید برق نگین حلقه منوچهر می درخشید خیره شد. آیا روزی می شود که او به همسری منوچهر خان در آید؟ آیا می شود از این زندگی فلاکت بار رهایی یابد؟ لبخندی زد و از حماقت خود خنده اش گرفت. به خود نهیب زد:

-دختر این گنده گویی ها چیست؟ این بلند پروازی ها را کنار بگذار. واقعاً مسخره است، چرا باید چنین تصورات بیهوده ای را برای خود بیافرینم، چگونه می توانم دیوارهای بلند فاصله را از میان بردارم، بهتر است خیالات خام را از سر به در کنم... اما در اعماق وجودش احساس می کرد که به منوچهر علاقمند است. آری او را دوست می داشت، از همان نخستین لحظاتی که او را دیده بود، در خود احساس غریبی می نمود و آرزو داشت که همسری مثل او داشته باشد و تا به امروز خود را فریفته بود که نسبت به او بی توجه است. ولی حالا در نزد خود اعتراف می نمود که او را دوست داشته و خواهان او بوده، می دانست اگر بخواهد احساس درون خود را بازگوید مورد تمسخر قرار خواهد گرفت، او کجا و عشق منوچهر کجا، نه هرگز این کار عملی نبود، زیر لب زمزمه کرد:

-نه باید این عشق را به فراموشی بسپارم، هر چه که باید بشود می شود. او باید با سپیده عروسی کند و این کار را هم خواهد کرد، وقتی از طرف من نا امید گردید حتماً به سراغ سپیده می رود. باید وقتی به دیدارش می روم به او بگویم نمی توانم پیشنهادش را بپذیرم. آری باید او را رها کرده و به زندگی عادی خود باز گردم. من شهامت ندارم پیشنهادش را بپذیرم، برایم غیر ممکن است، شاید آدم متکی به نفسی نباشم، ولی چگونه خود را هم سطح آنها بدانم، آه وقتی قصر با شکوهشان را با خانه فقیرانه خود مقایسه می کنم، خدایا چه احساس رنج آوری بر وجودم مستولی گشته، یاس و ناامیدی مرا از پای خواهد انداخت. چگونه می توانم در کنار او باشم و خوشبختی اش را تضمین نمایم. من تحمل ندارم ببینم دیگران با نگاهی شماتت بار به من چشم بدوزند و مدام از اینکه خانواده گمنامی هستم سرکوفتم بزنند. چگونه پدر می خواره خود

را به منوچهر معرفی کنم؟ آه چرا باید مورد لطف و مهربانی منوچهر قرار بگیرم؟ چرا باید او به من پیشنهاد ازدواج بدهد؟ آیا او نمی داند که چه فاصله وحشتناکی بین ما قرار دارد؟ خداوندا! همیشه همینطور است، همیشه دو طیفه متمایز از یکدیگر در مسیرهم قرار می گیرند و حادثه عشقی به وجود می آورند، اما من نمی خواهم زنده باشم و مرگ تدریجی عشقم را به چشم ببینم. باید چنین عشقی را در نطفه خفه کنم، تا روزی مجبور نگردم بر ویرانه های این عشق چادر غم بر پا نمایم. سعی کرد بر اعصابش مسلط شود و کمتر در این باره بیاندیشد .

فصل شانزدهم

منوچهر پس از این دیدار به سرعت به منزل بازگشت ، خواهرش را دید که در سالن مشغول پذیرایی از دوستانش بود. منوچهر به اتاقش رفت، تصمیم داشت در این مورد با مرجان صحبت کند، باید منتظر می ماند تا میهمانها می رفتند، سپس تصمیم خود را با او در میان می گذاشت.

بالاخره آنها رفتند و او صدای مرجان را شنید که با آنها خداحافظی می کند، دقایقی بعد که مرجان به سالن بازگشت منوچهر را دید که در انتظارش ایستاده.

-سلام منوچهر کی اومدی؟

-سلام نیم ساعتی میشه که اومدم.

-ناهار خوردی؟

-نه اشتها به غذا ندارم، فعلاً گرسنه نیستم، بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

مرجان مقابل او نشست و با شیطنت گفت:

-خوب آقای مهندس من سراپا گوشم بفرمایید.

-می دونی مرجان می خوام با دقت به حرفام گوش بدی.

-مثل اینکه موضوع خیلی مهمیه، جریان چیه منوچهر؟ از نکات می خونم که حادثه ای اتفاق افتاده.

-حادثه که نه، ولی خوب در مورد یه موضوع می خوام باهات مشورت کنم.

-بگو داداش. خوشحال میشم بتونم کمکت کنم.

-می خواستم بپرسم نظرت در مورد فرشته چیه؟

-فرشته؟ منظورت شاگردمه؟

-آره درست حدس زدی، به نظر تو اون چه جور دختریه؟

-می دونی که من قبلاً نظرمو در موردش گفتم و نظر مساعدی نسبت بهش دارم. اون واقعاً دختر خوب و با وقاربه و من

خیلی بهش احترام می دارم و قلباً دوستش دارم، حالا چی شده که در مورد اون کنجکاو شدی؟

-اگه من بهش پیشنهاد ازدواج داده باشم تو چی میگی؟ نظرت چیه؟

-ببینم یعنی تو این کارو کردی؟

-مگه کار اشتباهی کردم؟

-اول جواب منو بده، تو این کارو کردی؟

-آره من امروز صبح بهش پیشنهاد کردم.

مرجان لحظه ای خیره خیره به منوچهر نگریست ، بعد گفت:

-اون چی جواب داد؟

-والله هنوز کاملاً بهم جواب نداد، قرار بعداً نظرشو بگه.

-نمی دونم چی بگم.

-به نظرت این کارم اشتباه بود؟

-نه کارت اشتباه نیست، ولی تو چطور شد که ناگهان به این فکر افتادی؟

-اشتیاه می کنی، این تصمیم من ناگهانی نبود. مدت ها بود که داشتم در این مورد مطالعه می کردم، بالاخره هم به همین

نتیجه ای رسیدم که حالا می بینی.

-ولی تو نامزد داری، سپیده این وسط چی میشه؟

-مدتی که نامزدیمو باهش به هم زدم.

-آه راست میگی؟ ولی چیزی بهم نگفته بودی؟

-آره به خاطر اینکه موقعیت نشده بود، به هر حال میخوام نظرتو در این مورد بگی.

-نظر من آیا در تصمیم تو اثری داره یا نه؟

-نه به هیچ وجه، من انتخاب خودمو کردم، فقط می خوام نظر تو بدونم.

-بسیار خوب بهت تبریک میگم، انتخاب خوب و به جایی کردی.

-یه سوالی ازت داشتم.

-پپرس.

-من و تو خوب می دونیم که فرشته از طبقه ما نیست و به قول گفته خودش بین ما از نظر طبقاتی اختلاف است. تو در این مورد نظری نداری؟

-تو بیشتر از هر کسی منو میشناسی. می دونی که من برای پول ارزشی قائل نیستم، باور کن اگر من روزی در موقعیت تو قرار بگیرم بدون در نظر گرفتن اینکه طرف پول داره یا نه؟ و از چه خانواده ایه زنش میشم. برام اصالت و شخصیت خودش مهمه نه شجره نامه خانوادگیش، در مورد انتخاب اون ، بر خلاف دیگران تورو سرزنش نمی کنم، بلکه معتقدم فرشته شایستگی اینو داره که زن تو بشه.

-متشکرم خواهر، تو خیلی خوب و فهمیده ای ، حقا که واقعاً معلم اخلاقی.

-متشکرم، اما بالاخره سپیده چی؟ اون چطور راضی شد دل از تو بکنه؟

-خوب وقتی من تمایلی به این ازدواج ندارم اون که نمی تونه مجبورم کنه.

-عکس العملش چی بود؟ اصلاً چه جوری باهش برخورد کردی؟

-بهش گفتم که مدتها به این مسئله فکر کردم و متوجه شدم که اصلاً هیچ گونه توافق اخلاقی بین ما وجود نداره و ناچاریم از هم جدا بشیم، خوب مسلمنه که نمی تونست عکس العمل خوبی داشته باشه، اولش خیلی ناراحت شد و خودشو باخت ، ولی بعدش قبول کرد که نمیتونه منو مجبور به این ازدواج بکنه.

-بنابراین از هم جدا شدین؟

-آره ولی باور کن احساس می کنم با اون بودن یعنی در اسارت زندگی کردن، در صورتیکه فرشته واقعاً دارای قلب پاک و حساسیه، من فرشته رو ترجیح میدم به سپیده و امثال اون، از همون برخورد اول شیفته وقار و متانت اون شدم ، فرشته واقعاً همانند فرشته ای معصوم و بی آلايشه که هرگز فریفته زرق و برق زندگی نمیشه...

-خوب منوچهر جون بازم بهت تبریک میگم چون رو شناختی که از فرشته دارم می دونم که انتخاب درست و به جایی کردی، در هر صورت براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

-متشکرم، در ضمن می خواستم ازت خواهش کنم در این مورد باهش صحبت نکنی.

-باشه قول میدم.

منوچهر صورت او را بوسید و به اتاقش رفت. در حالیکه قلباً از این پیروزی خوشحال بود.

فصل هفدهم

زنگ پایان کلاس به صدا در آمد و فرشته و مریم همراه بچه ها از مدرسه خارج شدند. فرشته مردد بود که چگونه جریان پیشنهاد منوچهر را به مریم بگوید.

صدای مریم او را به خود آورد:

-خوب فرشته جون تازگیا چه خبر؟

-هی چی بگم خبر که زیاده؟ ولی گفتنش کار آسونی نیست.

-امروز خیلی مرموز صحبت می کنی.

-راستی؟

-آره قیافه ات اینطور می گه که خبرایی شده راستی چی شده چرا اینطوری نگام می کنی؟

-هیچی دارم فکر می کنم که تو چطور فکر آدمو می خونی؟

-چطور مگه؟

-خب اخه خبری برات دارم که می دونم اصلا باور نمی کنی.

-اوه چی شده، من دارم از شدت کنجکاوی خفه می شم زود باش بگو چی شده، ببینم نکنه برات خواستگار اومده.

-اوه خدای من، نگفتم تو فکر آدمو می خونی.

-پس درست حدس زدم؟

-آره.

-خب اون کیه؟

-قول می دم اینو دیگه نتونی حدس بزنی.

-یعنی اینقد طرف آدم مهمیه.

-بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی.

نکنه پسر شاه پریونه.

-تقریبا.

-فرشته لوس نشو زود باش بگو طرف کیه؟

-از حالا بهت بگم که اگه از شنیدن اسمش شوکه شدی و پس افتادی تقصیر من نیست.

-باشه بگو مسئولیتش پای خودم.

-اون شخص کسی نیست جز ... منوچهرخان.

مریم بهت زده فریاد زد: چی؟ منوچهرخان.

-آره.

-یعنی برادر مرجان.

-خب بله دیگه، آقای منوچهرخان شاهمیری.

-شوخی نمی کنی؟

-به جون تو، مثل اینکه تعجب کردی؟

-اصلا باور کردنی نیست، فرشته راست می گی یا می خوای منو دست بندازی؟

-به خدا راست میگم.

-ولی آخه کی؟ چطوری؟

-چطوریشو نمی دونم ولی روز پنجشنبه که از مدرسه بر می گشتم خونه، اتفاقی یا غیر اتفاقی اونو دیدمش بهم گفت که

صبح جمعه برم دیدنش چون می خواد موضوع مهمی رو باهام در میون بذاره، منم به ناچار قبول کردم. اولش فکر کردم می

خواد از رفتارم نسبت به سپیده انتقاد کنه ولی برخلاف تصورم ازم خواستگاری کرد و پیشنهاد کرد که باهاش عروسی کنم.

-خب تو چه جوابی دادی؟

-چی می خواستی بگم، اولش اصلا باورم نمی شد و فکر کردم می خواد منو مسخره کنه ولی بعدش فهمیدم که خیلی جدی داره صحبت می کنه بهر حال ازش وقت خواستم تا در مورد پیشنهادش فکر کنم بعدا بهش جواب بدم.

-وای فرشته جون نمی دونی چقدر خوشحالم، اصلا باورم نمیشه.

-آره منم مثل تو نمی تونم باور کنم ولی موضوع به این سادگی ها هم نیست.

-منظورت چیه؟ اشکال کار چیه؟

-تو فاصله ی طبقاتی رو فراموش کردی؟

-آه مزخرف نگو، این حرفا مال قدیم هاست حالا دیگه طرز فکر جوانهای ما عوض شده.

-می دونی این سوال برام پیش میاد که چرا منوچهر دختر زیبا و ثروتمندی مثل سپیده رو رد می کنه و می خواد با من، دختر فقیر و مسکین، دختر یه مرد شرابخوار ازدواج کنه.

-چه حرفا می زنی، عشق که این چیزا سرش نمی شه.

-می ترسم اون بیشتر از اونکه عاشقم باشه به من احساس ترحم داشته باشه.

-تو از شدت خوشحالی خیالاتی شدی فقط همین.

-باور کن نمی تونم درست تصمیم بگیرم، نمی دونم چکار کنم از اون روز تا حالا هی با خودم میگم باید از این فکر منصرف بشم یه همچین اختلافی غیر قابل تصوره، من کجا و اون کجا...

مریم درحالیکه متعجبانه نگاهش می کرد گفت: تو چی داری میگی؟ این حرفا کدومه. چرا اینقدر آیه ی یاس می خونی؟ منوچهرخان تموم این چیزارو واسه خودش توجیه کرده که اومده خواستگاری تو. حالا که این مسائل براش مهم نیست تو نباید با فکر و خیال واهی خودتو ناراحت کنی. راستشو بخوای من تو همون یکی دو جلسه اول تو خونه مرجان متوجه شدم که اون نسبت به تو توجه خاصی داره ولی خوب نمی تونستم حدس بزنم معنی اون نگاهها چیه؟ سعی کن به چیزای بهتری فکر کنی تو حالا کسی رو داری که صمیمانه دوستت داره پس باید فکرهای بیهوده رو از خودت دور کنی.

فرشته سری به علامت مثبت تکان داد و به راهشان ادامه دادند.

فصل هیجدهم

بالاخره روز سه شنبه فرا رسید. امروز روز تصمیم گیری بود و فرشته باید در مقابل منوچهر قرار می گرفت و به پیشنهاد او پاسخ می داد. وقتی دبیرستان تعطیل شد، مریم از فرشته خداحافظی کرد.

-فرشته جون نمی خوام مزاحم شما بشم تو زودتر از در بیرون برو منم بعدا میرم خونه فردا که دیدمت همه چیز رو برام مفصلا تعریف کن. خداحافظ خوش بگذره.

فرشته از مدرسه بیرون آمد. غمزده و نگران به راه افتاد و در همین اثنا صدای بوق ماشینی او را به خود آورد نگاه کرد او بود. که پشت فرمان ماشین شیک و آخرین مدلش نشسته و به فرشته لبخند میزد. فرشته به نرمی و به آهستگی به طرف او گام برداشت سوار شد و هر دو براه افتادند. پس از چندی منوچهر اتومبیل را در گوشه ی خیابان پارک کرد و هر دو وارد رستورانی شدند و پشت میزی نشستند، منوچهر سفارش بستنی داد و هر دو لحظه ای خاموش و متفکر به یکدیگر نگاه کردند. منوچهر در انتظار بدی می سوخت. هیجان زده چشم به دهان فرشته دوخته تا هرچه زودتر از تصمیم او آگاه شود. فرشته هم سر به زیر افکنده و در دریای تفکرات غرق بود. ملاحظت شرم از وجناتش مشهود بود نمی توانست در چشمهای منوچهر بنگرد. شاید بهتر بود که با یک جمله به همه چیز خاتمه می داد و به زندگی عادی خود باز می گشت. اما خود را قادر به انجام چنین کاری نمی دید. عشق منوچهر هم برایش مرگ بود و هم زندگی و او خودش را در پاسخ گویی عاجز و ناتوان می دید. بالاخره زمانی که سکوت طولانی شد منوچهر از او در مورد پیشنهادش اسستفسار نمود.

فرشته همچنان که مشغول خوردن بستنی بود آهی کشید و با لحن غم انگیزی پاسخ داد که تصمیمش را گرفته اما در مورد اجرای آن دچار تردید و نگرانی است.

منوچهر دلداری اش داد و از او تقاضا نمود که هر چه زودتر تصمیمش را به اطلاع او برساند.

فرشته ناگزیر گفت: شما مطمئن هستید که روزی از انتخاب خودتون پشیمون نمی شین؟

-بهت قول می دم که هرگز پشیمون نخواهم شد.

از وجانت منوچهر صمیمیت و قاطعیت گفتار مشهود بود فرشته لبخندی زد و گفت: بنابراین جای هیچگونه تردیدی نیست که باید به پیشنهاد شما پاسخ مثبت بدم.

برقی از خوشحالی در چشمان منوچهر درخشید و مثل کودکی شادمانه گفت: خوشحالم که بالاخره همون تصمیمی رو گرفتی که من انتظار داشتم امیدوارم که بتونم تو رو خوشبخت کنم و همسر خوبی برات باشم.

-متشکرم، منم امیدوارم که شایستگی این عشق رو داشته باشم.

-فرشته ما از امروز تقریبا زن و شوهر هستیم دلم می خواد اگه مشکلی برات پیش اومد منو امین بدونی و مشکلات خودتو با من درمیون بذاری. درضمن دیگه سعی نکن به اون مسائل پوچ و بی اهمیت فکر کنی، حتما در این مدت منو شناختی و فهمیدی که ثروت و مکننت اصلا برام مهم نیست چیزی که برام خیلی مهمه و در درجه اول اهمیت قرار داره اینه که بتونم با عشقی که در قلبم نسبت به تو دارم به زندگی تو گرمی و حرارت ببخشم.

-متشکر منوچهر خان شما خیلی مهربونین.

-از حالا باید تشریفات رو کنار بذاری، من منوچهر هستم و تو هم فرشته.

بدین ترتیب فرشته به عشق منوچهر پاسخ مثبت داد درحالیکه قلبا از این عمل خود راضی به نظر نمی رسید و مدام خودش را سرزنش می کرد. که ناید به عشق و علاقه خود نسبت به او اعتراف می کرد. زیرا به دوام و بقای این عشق چندان امیدوار نبود. می دانست که عشق منوچهر عاری از هرگونه هوی و هوس است، آیا می ترسید. از آینده وحشت داشت. دیده و شنیده بود که اکثر اینگونه عشق ها به ناکامی شدیدی منجر شده بنابراین نمی خواست در اولین تجربه ی عشقی شکست بخورد.

منوچهر به او پیشنهاد کرده بود که در اولین فرصت به خواستگاری اش بیاید. ولی فرشته با ترس نگرانی خواسته بود فعلا موضوع را از خانواده اش مسکوت بدارد. برای اینکار خود دو دلیل داشت یکی اینکه نمی خواست مادر و برادرش بدوستی و آشنایی آندو پی ببرند. زیرا امکان مخالفت از جانب برادرش زیاد بود. درثانی می ترسید منوچهر را با پدر میخواره زندگی فقیرانه اش آشنا سازد. وحشت داشت از اینکه منوچهر با دیدن زندگی فلاکت بارشان از انتخابش پشیمان گردد.

فصل نوزدهم

ماه ها از آشنایی ان دو با یکدیگر می گذشت بزودی روابط صمیمانه ای بین آنها برقرار شد. منوچهر کم کم به محسنات فرشته پی می برد و در دل او را می ستود. فرشته نیز شادمان بود که قلبش با نور عشق روشن گردیده است. آری عشق

منوچهر زوایای تاریک وجودش را روشن نموده بود احساس می کرد وارد مرحله جدیدی از زندگی شده است. در خود احساس مسرت و شادی می نمود. قلبش مالا مال از عشق و محبت بود در مدرسه تمام مدت به او فکر می کرد و متوا با این جملات از دهانش خارج میشد:

-یعنی می توئم به آینده امیدوار باشم؟ می توئم در کنار او به خوشبختی و سعادت دست یابم؟ خاطرات روزهای خوش گذشته در نظرش مجسم شد از روزی که منوچهر وارد زندگی اش شده بود فرشته خود را انسان دیگری می پنداشت.

انسانی خوشبخت و سعادتمند، بارها و بارها حتی در لحظات خوشی از خود می پرسید؟

-اخره چرا منوچهر باید نسبت به سپیده دلسرد شده و به او پشت کند. و بعد از او مرا انتخاب نماید در حالیکه بین من و سپیده زمین تا آسمان تفاوت است مگر من چه دارم؟ چه هستم که او مرا ترجیح داد ولی همیشه سوالش بی جواب می ماند شاید تقدیر می خواست به روی او لبخند بزند. یا شاید مورد توجه سرنوشت قرار گرفته...

فرشته با وجودیکه می دانست پول و ثروت برای منوچهر در درجه سوم و یا شاید در درجه چهارم اهمیت دارد باز هم هنوز قانع نشده بود و مدام از خود می پرسید چرا؟ اما قلبا راضی بود که به زندگی منوچهر راه یافته زیرا دریافته بود که عشق منوچهر غذای روح او بوده و اگر منوچهر نبود با توجه به زندگی سراسر درد و رنج خود هیچگونه نشاطی در زندگی اش وجود نداشت که لحظه ای او را شادمان سازد. تا آن زمان تمام فکرش در این مورد دور می زد که باعث بدنامی خانواده آنها شده ولی حالا به وضع پدر کوچکترین اهمیتی نمی داد. زیرا مطمئن بود که این وضع برای منوچهر کوچکترین اهمیتی ندارد هرچند منوچهر از وضع پدر او اطلاعی نداشت اگر هم پی می برد که فرشته پدر دائم الخمری دارد باز هم در تصمیمش کوچکترین خللی ایجاد نمی شد. تنها مشکل فرشته که تاحدودی باعث نگرانی اش می شد رفتار ناهنجار احمد بود که او را مجبور به ترک تحصیل می نمود ، احمد پس از آن حادثه ای که در دادگاه برایش رخ داد دست راستش برای همیشه از کار افتاد و با یک دست نمی توانست به خوبی از عهده انجام کار برآید چند بار تصمیم گرفتند او را از کار برکنار سازند ولی او اعتراض کرده بود که در ساعت خدمت و در حین انجام وظیفه علیل شده بنابراین یا باید خسارتی را که بیمه تعیین می کرد را به او بپردازند یا همچنان به کار خود ادامه دهند و چون کارفرما از پرداخت پول سر باز می زد بناچار او با همان دست علیل کارهای سخت را انجام می داد در نتیجه در منزل رفتارش غیرعادلانه بود و بیرحمانه بر خواهر و مادرش می تاخت و چون مجبور بود مخارج میخوارگی پدر را نیز فراهم کند اخلاقش روز به روز بدتر و عصبی تر می شد تا جایی که وقتی به

منزل می آمد فرشته خود را از دید او پنهان می نمود. درین میلن پدرش نیز وضع درستی نداشت. روزها در منزل استراحت می کرد و شبها را در میخانه ها سپری می ساخت. هرگاه که پولی بابت صرف مشروب نداشت به فروختن وسایل منزل متوسل می گشت. و برای مدت چند روز از خانه غیبت می کرد. دیگر هیچ چیز در خانه نمانده بود که از گزند او محفوظ بماند. وقتی شبها مس و مدهوش به خانه می آمد عریده زنان به بالین دخترش می رفت و می خواست او را به باد کتک بگیرد که البته مادر و برادرش مانع می شدند. تنها علت رفتار پدرش این بود که نمی خواست دخترش را به مدرسه بفرستد تا بتواند پولی را که جهت دوختن لباس تهیه می کرد به خود اختصاص دهد.

بالاخره آن روز شوم فرا رسید. فرشته تازه از دیدار منوچهر بازگشته بود شاد و خوشحال به اتاقش رفت که لباس از تن بیرون آورده و به کارهای منزل پردازد. دستش را به داخل جیب روپوشش برد و جعبه کوچکی را لمس نمود. قلبش سرشار از شادی بود جعبه را از جیبش بیرون ساخت و به داخل آن نگریست ... آن را به لبانش نزدیک کرد و بوسه ای بر آن نهاد این اولین و گرانبها ترین هدیه ای بود که در عمرش از کسی دریافت داشته بود بیاد آورد که امروز وقتی این هدیه را از منوچهر گرفته بود چقدر خوشحال شده و نزدیک بود گریه کند. یکبار دیگر عمیقا به آن نگریست، گردنبندی با زنجیر بلند و زیبا که ظاهر آن به شکل قلب بود و هنگامی که درون قلب را می گشود آهنگ زیبایی نواخته می شد و دو تصویر منوچهر و فرشته آنرا زینت می داد. فرشته می دانست که این هدیه بسیار با ارزش و گرانبه است. اما ارزش معنوی آن بیشتر برایش مهم بود تا ارزش مادی. آن را بست و در گوشه ای از اتاق پنهان نمود تا سر فرصت به سراغش برود سپس همین که خواست لباسش را عوض کند ناگهان پدرش را دید که در اتاق را گشوده و به جانب او می آید و قبل از اینکه فرشته به خود آید به سوبش حمله برد، فرشته که هم چنان عشق منوچهر و شادمان از گرفتن چنین هدیه ای بود از این حمله ی ناگهانی برجا خشکش زد هنوز هیچگونه عکس العملی از خود نشان نداده بود که ناگهان روپوش مدرسه به تنش تکه تکه شد و روی زمین فرو ریخت پدرش با مشیت و لگد به سر و صورتش می کوفت و سپس به سمت کتابهایش رفت، تمامی اوازم مدرسه اش را تکه و پاره کرد و مثل آدمهای سادیسمی گوشه ای نشست و به تکه های کتاب و دفترش خیره شد و وقتی صدای گریه فرشته را شنید باردیگر به جانبش آمد فرشته فریاد می زد و از مادرش کمک می خواست و پدرش همچنان او را میزد. مادر بیچاره که تازه از راه رسیده بود با دیدن این وضع نزدیک بود از ترس قالب تهی کند در همین لحظه احمد نیز سر رسید . بالاخره نتیجه این شد که فرشته را با سر و صورت زخمی از زیر دست و پای پدرش بیرون کشیدند و برادرش هم خشمگین

فریاد کشید که حاضر نیست فرشته را به مدرسه بفرستد و او حق ندارد از خانه خارج شود. فرشته نمی دانست علت این بد بیاری چیست و چرا برادرش با او چنین می کند. اما مجال فکر کردن نداشت زیرا ناگهان صدای فریاد مادرش را شنید پدرش رفته بود به سراغ چرخ خیاطی که آنرا برای فروش از خانه خارج کند. اما مادر فرشته که می دید تنها وسیله امرار معاش آنها دستخوش نابودی است با دو دست چرخ را چسبید و مانع از بردن آن می شد. پدر فرشته نیز آنرا به سوی خود می کشید طی این کش مکش باعث شد که چرخ خیاطی بر زمین بیفتد و شکست و مادر فرشته روی زمین نشست و چرخ شکسته را طرف خود گرفت.

فصل بیستم

آنروز پس از این واقعه در خانه طوفانی بر پا شد. فرشته زانو در بغل گرفته و به خاطر کتابها و روپوش مدرسه اش گریه می کرد. و مادر بدبخت هم سراغ چرخ خیاطی از دست رفته اش نگاه می کرد و پدر فرشته را نفرین می کرد. احمد هم گوشه ای نشسته بود و به این منظره نگاه می کرد. می دانست که مادرش تا چه حد به این چرخ خیاطی دلبستگی دارد. در واقع بیشترین درآمدشان از همین وسیله تامین می شد و حالا که چرخ خیاطی شکسته بود وضعیت آنها خیلی بدتر از این می شد. احمد که حوصله اش از ناله ها و گریه های آنها سر رفته بود در طول و عرض اتاق شروع کرد قدم زدن. به این فکر می کرد که تنها یکی دو اسکناس بیشتر در جیب ندارد اگر آنرا بابت تعمیر چرخ خیاطی کنار بگذارد پولی بابت خرج خانه ندارد. و کسی را سراغ نداشت که از او پولی غرض بگیرد نمی دانست چه کند. از طرفی وقتی زجه های مادرش را می دید طاقت نمی آورد. تحمل شنیدن گریه مادر را نداشت او اصولا به مادرش قلبا علاقه داشت. ولی از پدرش به شدت بیزار بود. مادر را موجودی شریف و فداکار و پدر را باطل و سربار می دانست.

فرشته نیز به شدت به مادرش دلبستگی داشت و از اینکه می دید آنطور بی تابی می کند دلش آتش می گرفت پیش خود گفت چگونه به مادرم کمک کنم؟ آیا باید ساکت بشینم و شاهد گریه و زاری او باشم یا اینکه هدیه ی منوچهر را بفروشم و از بابت پول تعمیر چرخ به مادرم می دادم. در آن صورت اگر از من پرسیده شود که آن را از کجا آورده ام چه بگویم، نه می توانم به آنها بگویم که آنها را پیدا کردم نه قدرت بیان حقایق را در خود سراغ دارم. نمی خواست مادر و برادرش به راز نهان او پی برند از طرفی باید فداکاری می کرد و به طریقی زندگیشان را از خطر گرسنگی و نابودی می رهاند مردد بود که آیا

هدیه ای را که از جان خود بیشتر دوست داشت تقدیم مادرش کند یا اینکه بگذارد این راز همچنان مسکوت باقی بماند.... احمد هم ناراحت و عاصی شده بود و در فکر راه چاره بود وقتی که دید مادرش با تمام قوا به سر و صورت خود می کوبد سعی کرد او را آرام نماید. بنابراین به مادرش گفت در صورتی حاضر است پول تعمیر چرخ خیاطی را بدهد که فرشته به مدرسه نرود و در منزل در امر خیاطی به مادرش کمک کند تا هرچه زودتر پولی را که بابت تعمیر چرخ می دهد به دست آید.

پذیرش این امر برای فرشته بسیار دشوار بود اما ناگذیر بود به خاطر وجود مادرش تن به این فداکاری بدهد. مادر او راضی نمی شد که این پیشنهاد را بپذیرد. ولی بالاخره مجبور شد که به این کار تن در دهد. زیرا چاره ای نداشتند یا باید گرسنگی و محرومیت مطلق را تحمل می کردند یا فرشته دست به فداکاری زده و مدرسه اش را فدا می نمود تا مخارج زندگیشان را تامین نماید.

نگرانی فرشته بیشتر از بابت منوچهر بود می دانست که اگر به مدرسه نرود ناچار است که منوچهر را ترک گوید و این برایش کشنده بود. حاضر بود به سخت ترین کارها دست بزند ولی از منوچهر دور نباشد. هیچ چاره ای نبود باید هم مدرسه و هم عشقش را فدای خانواده اش می کرد.

فهمید که خوشبختی مطلق هرگز در دنیا وجود ندارد. فقط همان چند روز کوتاه را احساس خوشبختی نموده بود با خود گفت: شاید در دنیایی دیگر همان دنیای موعود به خوشبختی نهایی دست یابد. سپس را حزن و اندوه نگاهش را به احمد دوخت و موافقتش را اعلام نمود که دیگر به مدرسه نرفته و در عوض پیشنهاد برادرش را بپذیرد. برادرش راضی از دستوری که داده بود. چرخ خیاطی شکسته را از زمین بلند کرد و جهت تعمیر از خانه بیرون برد.

پس از رفتن او مادر دختر لحظه ای به یکدیگر نگریستند سپس هر دو گوشه ای کز کرده آه و ناله را سر دادند. فرشته صدای مادرش را می شنید که زیر لب گفت:

-دخترم غصه نخور انشالله تا سال دیگر وضع ما بهتر می شه تو می توانی دوباره به مدرسه بری و درس بخونی. و فرشته تنها سرش را تکان می داد و همچنان اشک می ریخت.

فصل بیست و یکم

سه هفته از این جریان گذشت و در این مدت فرشته در خانه محبوس بود. پدرش به شدت مراقبش بود که او نتواند به مدرسه برود. شبها را تا صبح طبق معمول در بیرون از خانه بسر می برد و روزها هم مقداری مشروب خریداری کرده و به خانه می آمد و میخوارگی می پرداخت.

از سوی دیگر احمد هم برای فرشته جبهه گرفته بود و به فرشته هشدار داده بود که اگر وسط روز خانه بیاید و او را در منزل نبیند یا به نحوی متوجه شود که او به مدرسه رفته دیگر او را به خانه راه نخواهد داد. پس از گذشت سه هفته یک روز بعد از ظهر زمانی که پدر و برادرش در منزل نبودند مریم به دیدارش آمد. وقتی فرشته را صحیح و سالم یافت دچار شگفتی گردید و به او گفت: همه در مدرسه نگران سلامتی تو بودند و ما پنداشتیم که شاید کسالتی داشته باشی که به مدرسه نیامده ای. همه بچه ها خصوصا خانم شاهمیری دلواپس شده بودند. امروز بنا به پیشنهاد بچه ها آمده ام که از حال تو باخبر شوم.

فرشته ساعتها در کنار مریم نشست و تمام جریانات و اتفاقات سه هفته اخیر را برایش تعریف کرد و به او گفت که دیگر اجازه ندارد به مدرسه برود.

مریم بسیار متاثر شده و به او گفت که پدر و برادرت اشتباه می کنند. حالا که ۴ ماه از سال تحصیلی گذشته و تو تا چند ماه دیگر دیپلم خود را خواهی گرفت این عادلانه نیست که با تو چنین رفتار کنند. مریم سعی داشت به او بقبولاند که در مقابل چنین رفتار ظالمانه ای با آنها مبارزه کند. ولی فرشته معتقد بود که به احترام مادرش حاضر نیست در خانه الم شنگه به پا کند و موجبات ناراحتی مادرش را فراهم آورد زیرا در مقابل برادرش قدرت دفاعی ندارد. مریم از او پرسید که چرا مادرش در مقام دفاع از او بر نمی آید چرا سعی نمی کند آنها را راضی کند که فرشته به درس خواندن خود ادامه دهد مگر او جزئی از افراد این خانواده نیست؟

-مادرم زن بدبختی است، فراز و نشیب زندگی باعث گشته که گرد پیری بر چهره اش زودتر از پیش نمایان گردد. مادر بیچاره ام باید بار این همه شدائد و ناهمواریها را بر دوش بکشد. در حالیکه زیر بار فشار و مسائل روزگار کمرش خم گشته و قدرت هرگونه مقاومتی از او سلب شده است پدرم زمانی که به منزل باز می گردد زندگی را به کام همه ما تلخ می کند او از مادرم پول می خواهد تا به زندگی نکبت بار خود ادامه دهد و زمانی که مادرم از دادن پول امتناع می ورزد، پدر بدون اینکه از کم و کیف مطلب آگاه شود او را زیر بار مشقت و لگد می گیرد سیل دشنام و ناسزا است که بر سر و رویش می بارد. در آن

لحظه پدر به هیچ چیز فکر نمی کند بجز پول و مشروب.

در چنین حالتی چگونه مادرم می تواند در مقابل رفتار پدر و برادرم از من دفاع کند. پدرم عقیده دارد که اگر من به مدرسه بروم، مخارج تحصیل من می تواند به وضع او کمک کند تا بیشتر مشروب بخورد و احمد نیز عقیده دارد بجای رفتن به مدرسه، در امور خیاطی به مادرم کمک کنم تا کمک خرج آنها باشم مادر بیچاره ام چگونه می تواند در مقابل چنین آدم های بی منطقی از من دفاع کند.

سپس فرشته جریان شکسته شدن چرخ خیاطی توسط پدرش و قولی را که به برادرش داده بود را برای مریم بازگفت. مریم سعی داشت به نحوی فرشته را تسلی داده و آرزو می کرد کاش می توانست به او کمک کند اما فکری به مزش نرسید. آخرش فکرش این بود که پیشنهاد کرد جریان او را با خانم شاهمیری در میان بگذارد شاید او بتواند فکری برایش بیاندیشد اما فرشته با نگرانی از مریم قول گرفت که هرگز در این مورد چیزی به خانم شاهمیری نگوید و هرگز آدرس منزلش را به او ندهد. در دل شرمگین بود از اینکه خانم شاهمیری به خانه اش بیاید و از نزدیک با زندگی محنت بارش آشنا شود. پیش خود خجالت می کشید و نمی خواست در مقابل او هم سرافکننده و خجل باشد بنابراین از مریم تقاضا نمود که کلمه ای در این خصوص به او نگوید و مریم نیز با اکراه پذیرفت و از او خداحافظی کرد و رفت.

وقتی فرشته تنها شد بار دیگر به نزد مادرش شتافت و فوراً لباسهای نیمه تمامی را که زمین نهاده بود به دست گرفت و مشغول کار شد. در همان حال بیاد منوچهر افتاد. از اینکه سه هفته می شد که از او خبری نداشت بسیار ناراحت بود دلش برای او تنگ شده و آرزو داشت یکبار دیگر او را ببیند نمی دانست منوچهر درباره او چطور فکر می کند. آیا در طی این مدت هیچ به او فکر کرده؟ آیا از غیبت طولانی فرشته نگران شده بود؟

بیاد مدرسه افتاد. کلاس، درس، بچه ها و دوستان همکلاسی ... بآرامی اشک می ریخت و خیاطی می کرد. ناگه سوزن به زیر انگشتش فرو رفت و فریادش بلند شد. خون گرمی از انگشت زخمی بیرون زد. با دستمال خون را پاک کرد سوزش آن را حس کرد اما سوزش قلب مجروحش بیشتر از سوزش نوک سوزن درد داشت.

به فکر پدر و برادر بی رحمش افتاد که بی جهت مانع از ادامه تحصیل او شده بودند. ای کاش می توانست بار دیگر به مدرسه برود و ای کاش فقط یکبار می توانست صدای مرد محبوبش را بشنود. در دل با خود گفت:

-دیگر نمی توانم به این زندگی یکنواخت و درد آور ادامه دهم تا کی باید بسوزم و بسازم تا چه زمان باید این زندگی پر درد

و رنج را تحمل نمایم. دیگر طاقتم طاق شده آرزوی مرگ دارم ولی افسوس که مرگ هم از من می‌گریزد. با خود در جنگ و ستیز بود و به گذشته‌ها می‌اندیشید. به دوران کودکی، از همان اوایل کودکی با رنج و درد آشنا شد. آرزو می‌کرد ای کاش یه روز رنگ شادی را ببیند. ولی نه او دختری نحس و نامیمون بود او بد یوم بود... از پنجره کوچک اتاق گلهای باغچه را تماشا می‌کرد و در حسرت کمکی می‌سوخت، قلبش در سینه بهم می‌فشرده دستش را روی آن نهاد آهی کشید و گفت:

-آرام باش قلب من، تا تقدیر و سرنوشت چه باشد ... شاید زودتر از آنچه که فکر کردی به مرگ و نیستی نزدیک می‌شوی. شاید فردا و شاید هم پس فردا. با این دنیای دون وداع نمایی....

صدای پای برادرش را در راهرو شنید هراسان اشکها را از گونه زدود و با دستهای مرتعش به دوختن ادامه داد ... چهره اش آرام بود اما فکرهای شومی در سر می‌پروراند که به جز او و خدای مهربانش کسی از آنها آگاه نبود.

فصل بیست و دوم

مریم علیرغمقولی که به فرشته داده بود ناگزیر بود تمام جریانات را با خانم شاهمیری در میان بگذارد در واقع نزد وجدان خود ناراحت بود اما چاره‌ای نداشتت میبایست به فرشته کمک مینمود. شاید فرشته اولش بسیار ناراحت میشد و حتی ممکن بود از مریم دلگیر شود اما بعدا این مسئله را فراموش میکرد. باری مریم در اولین فرصت جریان را تمام و کمال برای خانم شاهمیری بازگو نمود و خانم شاهمیری پس از شنیدن سخنان مریم با ناراحتی بطرف منزل فرشته براه افتاد. تصمیم داشت به هر نحوی که شده جلوی این رفتار غیر منصفانه را گرفته و به فرشته و خانواده اش تا آنجا که از دستش می‌آید کمک کند.

از مریم شنیده بود که پدر فرشته دائم الخمر است بنابراین شاید میتواندست از این وضع نجاتش دهد. نگران بود که چگونه به اینکار اقدام نماید تا به غرور و شخصیت فرشته خدشه‌ای وارد نگردد.

ساعت حوالی ۴ بعدازظهر بود و هوا هم بشدت رو به گرمی مینهاد عرق از سر و صورت مرجان جاری بود. در چنین هوای گرمی رانندگی میکرد و مدام با خود در جنگ بود که چگونه به پدر فرشته کمک کند که از نظر روحی فرشته را دچار ناراحتی نسازد نمیخواست غرورش را جریع دار سازد. با روحیات حساس فرشته آشنایی کامل داشت. نمیخواست که

فرشته محبت‌های او را حمل بر ترحم نماید. او قلبا به فرشته علاقه مند بود و حتی یکبار هم نشد که در مقام نکوهش منوچهر بر آید و او را در مورد انتخاب فرشته مورد سرزنش قرار دهد. او نیز فرشته را به سپیده ترجیح میداد شاید نخوت کبر و غرور سپیده باعث میشد که مرجان فرشته را در مقام مقایسه با او قرار دهد و به نفع فرشته رای دهد.

مرجان اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و سپس پیاده بطرف خانه فرشته براه افتاد.

فرشته تازه از کار خیاطی فراغت یافته و به کنار پنجره رفته بود تا به گلدانهای کنار پنجره آب بدهد که در همین اثنا صدای در برخاست مادرش که در حیاط بود در را گشود و فرشته مادرش را دید که با شخصی سخن میگوید به گمانش یکی از مشتریهایی همیشگی مادرش است همچنان مشغول آب دادن گلها بود. مادرش لحظه ای بعد با احترام به او تعارف کرد و مرجان پا بدرون حیاط نهاد و فرشته از پشت پنجره او را دید بناگاه پاهایش شروع به لرزیدن نمود به چشمانش اعتماد نداشت بار دیگر بدون اینکه آنها متوجه او شوند به مرجان نگاه کرد و بعد از اینکه مطمئن بد که اشتباه نکرده دچار تشویش و نگرانی شدیدی گردید.

ارزو کرد که زمین دهان بگشاید و او را در خود جای دهد نمیدانست مرجان برای چه بخانه آنها آمده است اما هر چه بود میدانست که برای دیدن پدر و یا احیانا برادرش به آنجا آمده و فهمیده بود که مریم بر خلاف قولی که به داده عمل کرده و با مرجان در خصوص او گفتگو نموده است از دست مریم به شدت عصبانی بود. به گوشه اتاق پناه برد سرش را روی توده رختخوابها که در گوشه ای روی هم چیده شده بود نهاد و شروع به گریستن نمود.

دلش نمیخواست مرجان آنها را در چنین وضعی ببیند کاملا غافلگیر شده بود و اگر چاره ای داشت از خانه فرار میکرد اما برای بیرون رفتن از خانه ناگزیر بود که از مقابل آنها بگذرد و به حیاط برود... نمیدانست چه بکند مدام طول و عرض اتاق را بالا و پایین میرفت و لب خود را به دندان میگزید حدس میزد که برادرش که تابحال خوابیده اکنون از خواب بیدار گشته و با او مشغول گفتگو میباشد. نمیدانست گفتگوی آنها در چه موردی دور میزند اما نگران بود که مبادا برادرش با او رفتار ناشایست و دور از نزاکتی داشته باشد.

داشت دیوانه میشد و ارزو میکرد کاش میتواندست بفهمد آنها بهمیگر چه میگویند.

دقایقی بعد مادرش وارد اتاق شد و با دیدن قیافه مضطرب فرشته پرسید:

چی شده چرا انقدر ناراحتی؟

مادر اون رفته؟

کی؟ منظورت خانم معلمته؟ نه هنوز نرفته.

بعد با تعجب به فرشته نگاه کرد و پرسید:

تو میدونستی اون اینجاست؟

از پشت پنجره دیدمش.

پس چرا نمیای ببینیش خیلی وقته منتظرته.

بهش گفتم من اینجام؟

آره گفتم تو اتاق خودتی.

مادر برو بهش بگو که من رفتم بیرون بگو که تو نمیدونستی من خونه نیستم.

ولی آخه چرا؟ اون خانم خوبیه خدا حفظش کنه میخواد بما کمک کنه.

چه کمکی؟

اون داره با احمد صحبت میکنه تا راضی بشه تو رو دوباره بفرسته مدرسه در ضمن بهمون قول داد که پدرتو بخوابونه

بیمارستان و معالجه اش کنه تا خوب بشه. نمیدونی چه زن نازنینیه.

خوب دیگه چی گفت.

هیچی گفتم که داره احمد رو متقاعد میکنه که تو باید بری مدرسه. احمد گفت اگه قرار باشه پدر معالجه بشه دیگه لزومی

نداره که فرشته ترک تحصیل کنه وقتی حال پدر خوب بشه دیگه پولامون بابت مخارج مشروب او به هدر نمیره در نتیجه

فرشته میتونه درس بخونه.

آه مادر مادر.

چی شده عزیزم تو داری گریه میکنی؟

نه مادر چیزی نیست.

تو بمن دروغ میگی یه چیزیت هست.

مادرم دلم نمیخواست اون مارو تو همچین وضعی ببینه حس میکنم با اومدنش به اینجا غرور من شکسته.

این حرفا چیه دختر جون درسته که اون خانم خیلی پولداریه ولی واقعا زن با شخصیت و مهربونیه نمیدونی چه جوری باهامون حرف میزنه انگار که اینجا خونه خودشه و منم مادرش هستم. منو مادر صدا میزنه...خدا عمرش بده خیلی خانمه خوب حالا بیا بریم خوب نیست.

نه مادر تو برو و بگو که من خونه نیستم هر وقت رفت میام اونجا من از دیدنش خجالت میکشم.

باشه پس من رفتم ولی سر و صدا نکن که بفهمه ما دروغ گفتیم و تو خونه هستی.

باشه مادر خیالت جمع باشه.

بعد از رفتن مادرش بار دیگر در اتاق بنای قدم زدن نهاد هر لحظه به ساعت دیواری نگاه میکرد خدا خدا میکرد قبل از مراجعت پدرش خانم شاهمیری منزلشان را ترک کند تا با پدرش مواجه نگردد.

البته انتظار فرشته زیاد بطول نینجامید و مرجان بالاخره خداحافظی کرد و رفت و او صدای خاحافظی آنها را شنید و صدای مادرش را هم که با احترام خاصی با او صحبت میکرد سپس صدای در را شنید که پشت سر مرجان بسته میشد.

فصل بیست و سوم

بعد از رفتن مرجان فرشته با عجله خودش را به مادرش رساند. احمد را دید که گوشه ای نشسته و به فکر فرو رفته است مادرش برای او چای ریخت و فرشته پرسید: خوب مادر بالاخره چه شد؟

شماره تلفنشو داد و گفت هر وقت پدرت اومد خونه بهش تلفن کنیم تا بیاد اونو بیره بیمارستان البته گفت که باید زمانی اینکارو بکنیم که پدرت در حال مستی کامل باشه و متوجه نشه که میخوایم ببریمش بیمارستان چه در غیر اینصورت ممکنه از رفتن خودداری کنه.

احمد که تا این زمان ساکت نشسته بود و به انگشتهای ناقص دستش نگاه میکرد به فرشته گفت: تو از فردا میتونی بری مدرسه و درس بخوتی ولی بهتره در اینباره چیزی به پدر نگیم.

فرشته با شوق سرش را بلند کرد و د رچشمان برادرش نگریست. سپس از جا برخاست و بجانبش رفت و صورتش را غرق بوسه ساخت.

آه داداش متشکرم تو خیلی خوبی.

برو خدا رو شکر کن که اون خانم معلمت اسمش چی بود؟

خانم شاهمیری داداش.

آره خانم شاهمیری واسطه شد و گرنه من کسی نبودم که زیر بار مدرسه رفتن تو برم.

ازت ممنونم داداش.

مادر فرشته زیر لب گفت: ما همه از خانم شاهمیری ممنونیم خدا عمرش بده واقعا اون یه فرشته است...

و در ادامه سخنانش افزود: خوب فرشته پاشو برو وسایل فرداتو آماده کن تا صبح زود دنبال خرت و پرتات نگردی.

ولی مامان روپوشم پاره ست با روپوش پاره که نمیتونم در کلاس بشینم در ضمن تموم کتابام از بین رفته.

غصه روپوشتو نخور اونو طوری برات میدوزم که اصلا پارگیش معلوم نشه. در مورد کتابا هم فردا میتونی از کتابای دوستت

مریم استفاده کنی بعدا برات میخرم.

فرشته ناگهان بیاد مریم افتاد.

ولی من با مریم دیگه حرف نمیزنم مامان.

مادرش با تعجب پرسید: چرا مگه چی شده؟ همین دو روز پیش بود اومد اینجا و تو از دیدنش خیلی خوشحال شدی.

بله مادر درسته ولی اون بمن قول داد که در مورد ترک تحصیلم به خانم شاهمیری چیزی نگه ولی بقولش وفا نکرد.

من اگه بجای تو بودم بجای قهر کردن باید ازش ممنون هم میشدم که باعث شده تو دوباره به مدرسه بری تو اصلا دختر

عجیبی هستی.

فرشته خندید اما خنده اش بیشتر از چند دقیقه دوام نیاور و مجددا به فکر فرو رفت.

باز چی شده به چی فکر میکنی؟

مادر تو این فکر که چطور فردا از خجالت تو چشمای خانم شاهمیری نگاه کنم.

خجالت نداره مگه دزدی کردی که خجالت بکشی.

نه مادر ولی...

ولی نداره خوب خدا هر کس رو یه جور خلق کرده یکی رو ثروتمند و یکی رو هم فقیر این که تقصیر ما نیست.

بله مادر تو درست میگی اما نمیدونم به بچه ها چی بگم. اگه ازم بپرسن تو این مدت کجا بودم چی بهشون بگم.

تو چه فکر میکنی به کسی چه مربوطه بگو مریض بودی.... اصلا بگو عروسی کردی و نمیخواستی دیگه درس بخونی اونوقت همه بتو حسودیشون میشه.

مادرش قاه قاه خندید و فرشته که از این حرف مادرش خجالت کشیده بود سرخ شد و به آرامی گفت: مادر بس کن حالا وقت شوخی کردن نیست.

مادرش دست از خندیدن کشید و گفت: پاشو برو مانتو مدرسه تو بیار تا بدوزمش امشب خیلی کار دارم یکی دو تا سفارشی دارم که باشد تا فردا تمومش کنم تو هم باید کمک کنی تا روپوشت دوخته بشه چند روز دیگه خودم برات روپوش تو میخرم.

فرشته از جا برخاست و برای آوردن روپوش به اتاق دیگر رفت در حالیکه از خوشحالی در پوست نمیگنجید. اولین فکری که بخاطرش گذشت این بود که د ر فرصتی مناسب به منوچهر زنگ بزند ولی نمیدانست علت این تاخیر یه هفته ای را چه بگوید. لابد خانم شاهمیری امشب وقتی بمنزل میرسید همه چیز را برای منوچهر میگفت. آه که دیگر او هیچ ارزش و احترامی پیش منوچهر نداشت لابد خانم شاهمیری وقتی از وضع نابسامان آنها برای منوچهر میگفت او از چنین زندگی مضمئز کننده ای ناراحت میشد و دیگر حاضر نمیشد با او تماسی داشته باشد. شاید وقتی که فرشته به او تلفن میکرد خیلی مودبانه عذرش را میخواست و از او تقاضا میکرد که دیگر مزاحمش نشود. چه اینکه منوچهر هرگز تا این حد از وضع زندگی آنها اطلاعی نداشت و حالا که متوجه زندگی بیش از حد فقیرانه و شهرت پدر بدنامش میشد خود را ملامت میکرد که د رانتخابش تا چه حد به خطا رفته است.

فرشته با چنین افکاری شب را به روز رساند.

فصل بیست و چهارم

صبح روز بعد فرشته جهت رفتن به مدرسه آماده شد و از خانه بیرون رفت وقتی به حیاط مدرسه رسید هنوز زنگ نخورده بود و او خواست که خودش را به کلاس برساند تا از نگاههای کنجکاو همکلاسیها دور باشد. اما چند نفر متوجه ورودش شدند و به طرفش آمدند و با کنجکاوی او را دوره کردند هر کسی چیزی از او میپرسید.

فرشته این همه مدت کجا بودی؟

فکر کردیم که مریض شدی.

ببینم نکنه اتفاقی برات افتاده چقدر لاغر شدی؟

ای ناقلا نکنه شوهر به تور زدی؟

یاالله بیا بریم همه چیزو برامون بگو.

فرشته با نگاهی شرمزده پاسخ داد.

نه بچه ها هیچ خبر جالبی ندارم که بهتون بگم. یه مدت طولانی مریض بودم و تو بیمارستان بستری بودم فقط همین.

پس چرا خبر ندادی که بیایم ملاقات؟

خوب آخه کسی نبود که بشما خبر بده مریم هم از این جریان اطلاع نداشت.

در این اثنا صدای زنگ کلاس شنیده شد و همگی بطرف کلاسها براه افتادند و فرشته چشمش به مریم افتاد که از در

دبیرستان وارد حیاط شد.

آندو از دیدن یکدیگر خوشحال شدند لحظه ای ایستادند و بهمدیگر نگاه کردند نگاه هر دو حاکی از شرمساری بود. هر کدام

در دل خود را ملامت میکرد آنگاه بجانب هم شتافتند و همدیگر را تنگ در آغوش فشردند.

آه فرشته فرشته عزیزم خوشحالم که بازم تو رو تو مدرسه میبینم.

منم همینطور منم خیلی خوشحالم.

منو ببخش اگه بقولم وفا نکردم امیدوارم که از من دلخور نشده باشی؟

خواهش میکنم فراموش کن دیگه نمیخوام راجع به این موضوع صحبت کنم اگه محبتهای تو نبود من حالا اینجا نبودم در

ضمن باید از مرجان هم خیلی سپاسگزار باشم که چنین محبتی را در حقم کرد.

یعنی به این زودی مرجان اومد خونه شما؟

آره دیروز بعدازظهر اومدش اونجا.

واقعا چه خانم نازنینیه دیرزو صبح موضوع تو رو باهاش در میون گذاشتم او بهم قول داد که در اولین فرصت بیاد دیدن

شما و خوشحالم که بلافاصله بعداز ظهرش اومد اونجا.

خوب فعلا بریم بعدا با هم صحبت میکنیم.

باشه بیرم راستی فرشته از منوچهر خان چه خبر؟

فرشته اندکی سرخ شد احساس کرد از شنیدن نام منوچهر تنش داغ میشود به آهستگی گفت: مدت سه هفته است که ازش کوچترین خبری ندارم تصمیم دارم بعد از ظهر بهش زنگ بزنم.

اوه چه خوب پس من باهات میام میخوام ببینم بعد از این همه مدت از هم دور بودین بهم چی میگین.

باشه تو هم بیا.

فرشته هدیه ای را که منوچهر به او داده بود نشان مریم داد و مریم بقدری از این هدیه زیبا خوشش آمده بود که مدتی خیره به آن نگاه کرد و به فرشته تبریک گفت که هدیه گرانبها و با ارزشی را دریافت داشته است آنگاه هر دو وارد کلاس شدند.

خانم دبیر تازه وارد کلاس شده بود آنها اجازه خواستند و سر جایشان نشستند فرشته چون کتابی بهمراه نداشت در کنار مریم نشست تا بتواند از کتابهای او استفاده کند. خوشحال بود از اینکه آنروز مرجان در مدرسه ساعت تدریس نداشت و فرشته مجبور نبود از شدت شرم سرش را مدام پایین بگیرد و به او نگاه نکند.

به در و پنجره کلاس نگاه میکرد در طول این مدت دلش برای همه چیز حتی نیمکت رنگ و رورفته اش تنگ شده بود فضای مدرسه برایش حال و هوای دیگری داشت و از این احساس لذت میبرد با وجودیکه از درس کلاس عقد بود اما سعی داشت با سرعت خود را به دیگران برساند و به همه حتی برادرش ثابت کند که انسان کوشایی است.

در تمام مدتی که سر کلاس نشسته بود به منوچهر فکر میکرد. از اینکه تا چند ساعت دیگر صدایش را از پشت تلفن میشنود احساس مسرت شادی به او دست میداد و ارزو میکرد هر چه زودتر ساعت ۳ شده و مدرسه تعطیل شود تا بتواند صدای مبعود خود را بشنود.

زیر لب با بی قراری گفت: چه انتظار کشنده ای پس چرا بصدا در نمی آید آیا زمان به شادی من غبطه میخورد؟ او واسط ظهر طبق معمول هر روز نیم ساعت جهت صرف غذا زنگ تنفس داشتند پس از بصدا در آمدن زنگ فرشته و مریم ناهار را با خوردن ساندویچ و نوشابه آغاز نمودند و بار دیگر به کلاس رفتند بالاخره انتظارشان دیری نپایید و راس ساعت ۳ زنگ نواخته شد و آنها با شور و شادی تمام از مدرسه بیرون آمدند.

فرشته در مقابل باجه تلفن که درست مقابل مدرسه قرار داشت ایستاد و از داخل کیف دستی خود که همیشه همراهش بود

یک سکه دو ریالی بیرون آورد سپس با دستهای لرزان شماره اداره منوچهر را گرفت. مطمئن بود که اداره آنها تعطیل نشده است. هر بار که صدای بوق ممتد تلفن را میشنید حس میکرد که قلبش از جا کنده میشود مریم کنارش ایستاده بود و تمام جزئیات و حالات صورت ملتهب فرشته را زیر نظر داشت و با خودش میگفت عجیب است یعنی عشق انقدر قدرت دارد.

فصل بیست و پنجم

منوچهر در دفتر کارش نشسته بود و انبوه زیادی نامه روی میزش تلمبار شده بود او عمیقا در فکر فرو رفته و پکهای محکمی به سیگارش میزد.

قیافه متفکرش خیلی خسته بنظر میرسید میدانست که احتیاج زیادی به یک مسافرت کوتاه مدت دارد تا روحیه اش را باز یابد در بین چنین تفکراتی بود که منشی او وارد شد و گفت: آقای مهندس ساعت ۳ کمیسیون دارید لابد فراموش نکرده اید؟

منوچهر سرش را بالا گرفت و لحظه ای به او نگریست و بعد گفت: آه بله خانم منشی متشکرم که یادآوری کردید. قربان تنها دو دقیقه به ساعت باقیست.

بله خانم منشی اساعه آماده خواهم شد گفتید اعضا کمیسیون در اتاق مخصوص جلسه حضور دارند؟

بله قربان همگی منتظر ورود شما هستند تا جلسه را آغاز نمایند.

بسیار خوب با شما کاری ندارم.

منشی از اتاق بیرون رفت و منوچهر پک دیگری به سیگارش زد و آنرا در زیر سیگاری خالی کرد آنگاه کیف محتوای اوراق و مدارک را برداشت کتش را پوشید و از اتاقش خارج شد.

صدای زنگ تلفن را شنید و متعاقب آن صدای منشی بگوش رسید که به تلفن پاسخ میداد.

بله ولی متاسفانه ایشان تشریف بردند کمیسیون.

....

بله بله دقیقا اطلاعی ندارم شما بعدا تماس بگیرید.

....

لطفا اسمتان را بفرمایید تا یادداشت کنم.

منوچهر داشت وارد اتاق کمیسیون میشد که صدای منشی بار دیگر توجه او را بخود جلب کرد.
 کمی بلندتر لطفا فرمودید اسمتون فرشته است؟ بله فرشته خانم بسیار خوب هر وقت ایشان از کمیسیون تشریف آوردند...
 هنوز سخنان منشی به پایان نرسیده بود که ناگهان منوچهر با شتاب گوشی را از دست او قپید و این موضوع باعث تعجب
 منشی گردید تا بحال چنین رفتاری را از آقای مهندس ندیده بود.

منوچهر پشت تلفن فریاد زد:

فرشته تو هستی؟

آه منوچهر خان خدا را شکر که صدای شما را شنیدم داشتم گوشی را میداشتم خانم منشی گفت که شما توی کمیسیون
 هستین.

آره قرار بود که اساعه برم دیگه مهم نیست.میخوام باهات حرف بزنم تو کجا هستی اینهمه مدت کجا بودی چرا برام زنگ
 نمیزدی مرجان میگفت که مدتهاست مدرسه نمیری چه اتفاقی افتاده؟

مگه خانم شاهمیری بهتون نگفت؟

چی رو؟

فرشته دانست که منوچهر چیزی در مورد ملاقات خواهرش با آنها نمیداند بنابر این گفت:یه مدت سخت مریض بودم ولی
 حالا کاملا حالم خوب شده.

خوب خوشحالم عزیزم دلم برات خیلی تنگ شده بود.

منم همینطور.

منشی با نگرانی به ساعت نگریست ۱۰ دقیقه از ۳ میگذشت به منوچهر اشاره کرد که دیر شده اما او خونسرد همچنان
 گوشی را محکم در دست گرفته بود.

هر دو از شدت هیجان میلرزیدند و تنها گوشی سیاه تلفن شاهد و ناظر این لرزش بود فرشته گفت:منوچهر خان میدونم که
 ب یموقع مزاحم شدم بعدا باهاتون تماس میگیرم.

فرشته میخوام همین امشب ببینمت.

امشب نه نمیتونم.

چه موقع وقت داری؟

فردا بعداز ظهر.

بسیار خوب فردا ساعت سه وقتی که مدرسه تعطیل شد میام دنبالت.

باشه خداحافظ.

خداحافظ... فرشته...

بله؟

منوچهر لحظه ای مکث کرده و سپس گفت: دوستت دارم.

فرشته با شرمندگی گفت: منم همینطور.

آنگاه گوشی را گذاشت منشی با تعجب به مهندس جوان و جذاب خیره شده بود منوچهر وقتی نگاههای کنجکاو و چهره پر

از پرسش او را دید سرفه ای کرد و پس از محکم کردن گره کراواتش شادمان به اتاق کمیسیون داخل شد.

منشی بیچاره هنوز مشغول حلاجی موضوع در ذهنش بود که صای زنگ از اتاق جلسه برخاست کاغذ و قلم را برداشت فوراً

وارد شد منوچهر به او دستور داد که کیف محتوی مدارک که روی میز جا گذاشته برایش بیاورد. خانم منشی وقتیکه دستور

او را اجرا نمود پشت میزش نشست و شانه هایش را بالا انداخت و با خودش گفت: آقای مهندس مدتی که پاک عوض شده

ندیدی چطور به دختره میگفت دوستت دارم سپس آهی کشید و با خود ادامه داد خوش بحال اون دختر هی کی هست باید

خیلی خوشبخت باشد لابد از یه خانواده متشخصه کاش منم از یه خانواده سرشناس بودم یه خانواده سطح بالا و پولدار

اونوقت شاید یه شخصی مثل آقای مهندس بهم میگفت دوستت دارم...

بار دیگر آهی کشید و به چهره زشت و کرباهش در آینه نگریست.

و بیاد روزی افتاد که آقای مهندس بنا به توصیه شخص خیری حاضر شده بود به او در موسسه اش کار بدهد. زیرا با قیافه

زشتی که داشت هیچ کجا به او کار نمیدادند. لابد میترسیدند که ارباب رجوع از دیدنش وحشت کند و ... تلفن با صدای گوش

خراشی زنگ میزد و او آئینه را در کشو میزش جا داد و گوشی را برداشت.

فصل بیست و ششم

فرشته گوشی را سرجایش نهاد با قلبی مالامال از عشق و امید همراه مریم بطرف منزل براه افتاد در آن لحظه تمام مشکلات زندگی را به فراموشی سپرده بود و تنها بیاد جمله منوچهر افتاد که چه عاشقانه به او میگفت دوستت دارم و این منتهی آرزوی او گشته اما ترجیح داد همچنان سکوت کند و فرشته را از رویاهای شیرین خود خارج نسازد. هنگامیکه سرکوچه رسیدند مطابق هر روز از همدیگر خداحافظی کرده و هر یک به سویی رفتند فرشته احساس میکرد بال درآورده و روی ابرها پرواز میکند دلش میخواست فریاد بزند و بهمه بگوید که منوچهر به او گفته دوستت دارم آه چه جمله زیبایی آنچنان در اندیشه های شیرین غرق بود که نفهمید چه موقع به منزل رسیده است.

هیچکس در خانه نبود لابد مادرش جهت کارهای سفارشی مشتریها بیرون رفته بود.

سماور قل قل میجوشید فرشته فنجانی چای برای خودش ریخت و به بخار غلیظی که از دهانه سماور خارج میشد نگاه کرد و به فکر فرو رفت حتی خودش نیز نمیدانست در آن لحظه چه احساسی دارد دلش میخواست بخندد گریه کند فریاد بکشد احساس خستگی میکرد فنجان خالی را کنار سماور نهاد و به اتاقدیگری رفت بالشی برداشت و روی زمین ولو شد همچنان که بیاد منوچهر بود پلکهایش سنگین شد و بخواب رفت.

صدای مادرش را شنید که او را بیدار میکرد چشمش را باز کرد مادر را با لبهای خندان بالای سرش دید.

سلام مامان.

سلام دخترم پاشو شب شده.

مگه ساعت چنده مامان؟

6 بعد از ظهره.

اوه پس من خیلی خوابیدم.

اره اما چون خیلی خسته بودی نخواستم بیدارت کنم.

کجا رفته بودی مامان؟

رفتم برات کتاب خریدم صبح زان بس که سرم شلوغ بود فرصت نکردم برم خرید.

آه مامان حتما خیلی به زحمت افتادی مامان کی میشه زحمات شمارو جبران کنم.

نه عزیز دل مادر این حرفها چیه من وظیفمو انجام دادم خوب حالا پاشو به کارات برس تنبلی دیگه بسه.

چشم مامان راستی میخواستم ازتون اجازه بگیرم فردا کمی دیر پیام خونه.

کجا میخواهی بری؟

با مریم میخوام بمر خرید میخواد واسه خودش لباس بخره از منم خواست که همراهش برم.

باشه برو ولی زود بیا نمیخوام احمد بفهمه ممکنه بازم عصبانی بشه کار دستمون بده.

چشم مامان.

صورت مادرش را بوسید و از او تشکر کرد مادرش گفت: راستی چه خوابی میدیدی؟

فرشته با تعجب پرسید: چطور مگه مامان؟

وقتی اومدم بیدارت کنم دیدم داری تو خواب میخندی گفتم لابد داری خواب پسر شاه پریون رو میبینی.

هر دو خندیدند فرشته در حالیکه داشت رختخواب را جمع میکرد گفت: مادر حالا که تو بیداری نمیتونیم بخندیم شاید تو

خواب بشه به این دنیای مسخره خندید.

وقتی مادرش او را تنها گذاشت با خودش گفت: آه چه خواب شیرینی میدیدم من و منوچهر کنار هم لب نهر آبی در یک باغ

مصفا قدم میزدیم حیف شد که مامان منو از خواب بیدار کرد کاش خواب نبودم و همه چیز حقیقت داشت. دلم خیلی واسش

تنگ شده تا فردا باید صبر کنم ولی فقط خدا میدونه که انتظار چقدر تلخ و کشنده است خدا کنه وقتی فردا باهاش روبرو

شدم از خوشحالی ضعف نکنم نمیدونم چی بهش بگم خجالت میکشم تو چشاش نگاه کنم. خیلی پررو بودم که بهش گفتم

دوستت دارم... تا بحال انقدر احساس خجالت نکرده بودم راستی چطور شد که مرجان در مورد ملاقاتش با مادرم حرفی به

منوچهر نزد یهنی مرجان درک کرده که اگر این موضوع رو به منوچهر میگفت تا چه حد احساس حقارت و سرشکستگی

میکردم. واقعا که چه دختر خوبیه یه خانم درست حسابیه من سعادتتمو مدیون اون میدونم در واقع اون بود که منو با

منوچهر آشنا کرد وگرنه من کجا و عشق منوچهر کجا...

بهتره برم به کارام برسم فردا باید خیلی سرحال و با نشاط به دیدنش برم کاش زمان سریعتر حرکت میکرد.

فرشته همچنان مشغول سوز و گداز بود و زیر لب با خودش نجوا میکرد و مادرش با کنجکاوای حرکات و رفتار دخترش را

زری نظر داشت و برایش عجیب مینمود. سعی داشت بفهمد علت تغییر حالات دخترش از چه چیزی ناشی میشود. یک حس

مرموز به او هشدار میداد که تحولاتی در دخترش ایجاد شده اما نمیتوانست عامل آنرا بیابد. با خودش میگفت شاید از اینکه

دوباره فرشته توانسته به مدرسه برود خوشحال است و یا شاید... شاید هم عاشق شده ولی خدا کنه عشقی به سراغش نیاید زیرا من از عشق وحشت دارم میترسم شکست در عشق باعث ناراحتی او شود مطمئنم که تمام عشقها منتهی به شکست خواهد شد و عاقبت تمام عشقها جدایی بدنبال خواهد داشت. خدایا نمیخواهم دخترم غمگین و مایوس ببینم خودت کمکش کن...

فصل بیست و هفتم

ساعت ۵ دقیقه به ۳ زنگ مدرسه نواخته شد فرشته و مریم با شتاب کتابها را جمع کرده و از مدرسه خارج شدند اما دم در مریم از فرشته جدا شد تا او را با معبودش تنها بگذارد. فرشته به آنسوی خیابان نگریست و منوچهر را دید شتابان بسویش گام برداشت آن لحظه برایش حساس و با شکوه بوده منوچهر از ماشین پیاده شد و آندو شیفته و دلباخته بجانب هم کشیده شدند. وقتی بنزدیک یکدیگر رسیدند چیزی نمانده بود که منوچهر او را در آغوش بگیرد اما فرشته به او یادآوری نمود که در خیابان هستند و صدها چشم مراقب حرکات آنهاست سپس سوار شدند و بزودی از آنجا دور شدند.

منوچهر آنچنان خوشحال بود که حالتش توصیف ناپذیر است دست فرشته در دستش بود و گرمی و حرارت آنرا با تمام وجودش حس میکرد و لاینقع سخن میگفت.

فرشته عزیز دلم اینهمه مدت کجا بودی؟ داشتم دیوونه میشدم هیچ وسیله ای نداشتم تا باهات تماس بگیرم وقتی مرجان بهم گفت که مدتیته مدرسه هم نمیری خیلی نگران شدم. حدس میزدم که ممکنه بیمار شده باشی چند بار خواستم دوستت مریم رو ببینم و آدرس خونه تو ازش بگیرم و پیام سراغت ولی گفتم ممکنه برات اشکالی پیش بیاد تموم مدت بتو فکر میکردم فقط خدا میدونه که چقدر دلم هوای تو رو در سر داشت.

منوچهر یکریز حرف میزد و به فرشته مجال سخن گفتن نمیداد بالاخره او رشته سخن را بدست گرفت.

منوچهر خان منم دلم براتون خیلی تنگ شده بود مدام تو بستر بیماری بشما فکر میکردم بخدا راست میگم.

فرشته از اینکه میدید مجبور است به منوچهر در مورد بیماری خود دروغ بگوید از خودش بدش می آمد اما چاره دیگری نداشت نمیتوانست حقایق را آنطور که اتفاق افتاده برایش بگوید.

منوچهر گفت: اگه دفعه دیگه بازم بمن بگی منوچهر خان از دستت عصبانی میشم مثل اینکه در طول این مدت که همدیگه

رو ندیدیم نسبت بمن بیگانه شدی چون وقتی با احترام اسم منو بزبون میاری نشون دهنده اینه که عشق و علاقه ات تبدیل به احترامی شده که معمولا به آدمهای غریبه و ناآشنا ابراز میکنند..

آه نه اینطور نیست.

پس مثل گذشته ها من همون منوچهر هستم بدون عنوان کذایی خان و اقا.

چشم آقای مهندس.

منوچهر از این شوخی خنده اش گرفت و گفت: فرشته از این لحظه به بعد باید قولی بمن بدی.

چه قولی؟

میدونم که به عهده وفادار میمونی بنابراین ازت میخوام بمن قول بدی از این به بعد هرگز ترکم نکنی و بیخبر نداری بری قول بده.

ولی من شمارو ترک نکردم بلکه باری مدتی مجبور شدم ازتون دور باشم.

بهر حال باید بمن قول بدی که دیگه از من جدا نمیشی و همیشه در کنار من باشی قول میدی؟

آخه چه جوری بشما قول بدم در حالیکه هیچکس از آینده خودش اطلاع نداره من نمیدونم فردا چی بصرم میاد شاید چند روز دیگه مردم اونوقت...

نه فرشته دیگه ادامه نده هرگز از مرگ حرف نزن من و تو هرگز نباید در مورد مسایل ناامید کننده حرف بزنیم باید به چیزهای خوب و آینده قشنگی که در انتظارمونه فکر کنیم حتی مرگ هم نمیتونه مارو از هم جدا کنه چون یکی از ماها زودتر بمیره دیگری هم بدنبالش خواهد رفت بنابراین هیچ چیز نمیتونه مانع رسیدن ما به همدیگه بشه.

هیچکس از تقدیر و سرنوشت خودش خبر نداره.

تقدیر و سرنوشتی وجود نداره همه چیز بدست خود انسانه هر جور که اراده کنی سرنوشت هم به خواست و میل تو چرخش میکنه تو باید افسار سرنوشتت رو تو دستت بگیری و نداری اون بتو فرمون بده یا همه این حرفاتو هنوز بمن قول ندادی.

باشه بتون قول میدم که تحت هیچ شرایطی شما رو ترک نکنم.

تو بازم که داری با تشریفات صحبت میکنی.

آه معذرت میخوام اصلا متوجه نبودم.

فرشته من دیگه نمیتونم به این وضع ادامه بدم تا حالا هر چقدر صبر کردم دیگه کافیه چند ماهی بیشتر به پایان سال نمونده و من میخوام هر چه زودتر بیام خونه شما خواستگاری کم کم داره دیر میشه و من فکر میکنم که دارم پیرتر میشم اونوقت ممکنه پدرت حاضر نشه دخترشو به یه پیرمرد شوهر بده.

فرشته از شنیدن نام پدرش از دهان منوچهر بر خود لرزید و وحشتی سراپایش را فرا گرفت در سیمای متفکرش علائم شک و تردید نمایان شد. خود را تصمیم گیری عاجز و ناتوان میدید آیا همه حقایق را به منوچهر بگوید یا اینکه چند روزی صبر کند شاید مرجان بتواند وسیله معالجه پدرش را فراهم آورد در آن صورت دیگر نیازی نبود راز پدرش را از منوچهر پنهان بدارد بالاخره باید چه میکرد چه تصمیمی میگرفت؟

منوچهر که منتظر پاسخی از جانب او بود وقتی سکوت طولانی را دید در چشمانش خیره شد او نیز متوجه تردید فرشته گردیده بود بنابراین پرسید: فرشته بالاخره چه تصمیمی میگیری؟ آیا بهتر نیست که با خانواده ات از نزدیک صحبت کنم؟ فرشته ناچاراً پاسخ داد: من فکر میکنم اگر یه مدتی دیگه صبر کنیم بهتره قوتی سال تحصیلی تموم شد اونوقت هر کاری که بگی انجام میدم.

آخه چرا باید باز صبر کنیم مگه اشکالی پیش پای ماست؟

هیچ مشکلی نداریم منتها مسئله پدرم مطرحه باور کن اگه الای بیای هرگز به این ازدواج رضایت نمیده مگه اینکه من دیپلممو بگیرم این یه قرار داد بین من و پدرم و میدونم که پدرم هرگز تصمیم خودش رو عوض نمیکنه.

بسیار خوب هر جور که تو بخواهی فقط ارزو میکنم این چند ماه زودتر تموم بشه چونکه تحمل من داره تموم میشه میترسم یه شبدیگه نتونم طاقت بیارم و ناگهان بیام خونه شما و مثل یه راهزن تو رو بدزدم و بندازم توی یه کیسه بعد فرار کنم و ببرم تو کوه و بیابون اونجا زندونیت کنم.

هر دو خندیدند و فرشته با خوشحالی گفت: چه هیجان انگیزه من از حالا موافقتمو جهت ربودن خودم اعلام میکنم زودباش منو بدزد. منوچهر بوسه ای بر دستهای سفید و خوش تراش او نهاد و گفت: ما هر دو دزد هستیم تو قلب منو دزدیدی منم تو رو میدزدم.

فرشته گفت: در هر صورت بی حساب میشیم.

آره.

فرشته نگاهی به ساعت داخل ماشین انداخت و با اندوه گفت: آه من دیگه باید برم میترسم دیر بشه و مادرم نگران بشه. ولی به این زودی میخواهی منو درک کنی.

ناچارم آخه میدونی برادر و پدرم خیلی رو این مسئله تعصب دارن اگه منو با تو ببینن تیکه بزرگم گوشمه.

ولی اونا باید بدونن تو دیگه متعلق بمنی و اونا هیچ حقی نسبت بتو ندارن.

خودمم اینو میدونم ولی خوب بهر حال باید فعلا به جوری این قضیه مسکوت بمونه تا درسم تموم بشه.

آه تا اونموقع من چقدر باید سختی بکشم و رد پای زمان رو با همه سنگینهاش تحمل کنم.

تو مثل بچه محصلهای عاشق پیشه حرف میزنی.

هیچ میدونی که عشق به آدم نیرو و جوونی میده طوریکه پیرمردای ۶۰ ساله هم احساس میکنن مبدل به جوونی ۲۰ ساله شده اند. بخدا اونقدر دوستت دارم که دلم میخواد از ماشین پیاده شم و تو خیابون فراد بکشم و به همه عالم و آدم بگم که چقدر دوستت دارم...

منوچهر اشک شوقی را که از گونه های فرشته میریخت پاک کرد و بر روی موهای نرک و لطیفش بوسه ای نهاد و آنگاه با قلبی سرشار از عشق و اندوه از همدیگر جدا شدند...

آن دیدار یکی از زیباترین و پرخاطره ترین دیدارها در طول مدت آشنایی آندو بود.

فصل بیست و هشتم

عصر یکی از روزها وقتی فرشته بمنزل بازگشت در خانه هیچکس را نیافت. طبق معمول لباسهایش را از تن خارج نمود و مشغول صرف چای شد. هنوز نیم ساعتی از مراجعتش نگذشته بود که صدای در را شنید و وقتی در را گشود با کمال تعجب همسایه اش را دید که پشت در ایستاده است فرشته به او تعارف کرد که داخل شود ولی او گفت که عجله دارد و باید زود برود و افزود که مادرش پیغام داده که بهمراه احمد پدرتان را به بیمارستان بردند و گفت به فرشته بگو اگه دیرتر به منزل آمدم نگران نشود...

فرشته از او تشکر کرد و به اتاق بازگشت برای خود مجددا چای ریخت و سپس به اتاق دیگر رفت لباسی را بدست گرفت و مشغول دوختن شد.

مدتها بود که گرفته و رنجور بنظر میرسید. ساعات طولانی از روز را صرف خیاطی و دوخت و دوز میکرد و شب هنگام در کمترین فرصت ممکنه به فراگیری درس و مشق میپرداخت. بهمین جهت روز بروز ناتوانتر میگشت گونه هایش بزرگی گراییده بود و اکثرا خمیازه های طولانی میکشید. تنها دلگرمی او عشق منوچهر بود که باعث میشد فرشته از یاد مرگ و خودکشی غافل شود در گذشته ارزوی مرگ داشت اما حالا آرزو داشت که کنار منوچهر خوشبخت گردد و از این زندان رهایی یابد. هر زمانیکه یاد منوچهر می افتاد قلبش میلرزید نگاهش را به سقف رنگ و رو رفته دوخت و سیمای منوچهر را در آئینه خیال مجسم نمود که بروی او لبخند میزد... وقتی ساعت دیواری ۷ ضربه را نواخت صدای در باز شدن در حیاط بگوش فرشته رسید و بدنبال آن مادرش وارد شد فرشته با عجله بطرفش رفت.

سلام مامان جون.

سلام دخترم.

چی شده مادر پدرو بردین بیمارستان؟

مادرش که خیلی خسته بنظر میرسید خودش را کف اتاق ولو کرد و گفت: اول یه لیوان اب بهم بده خیلی تشنه هستم بعدش برات تعریف میکنم.

چای هست مامان تازه دم کردم میخوری؟

اره دستت درد نکنه بریز بیار.

فرشته فنجان چای ریخت و مقابل مادرش نهاد سپس گوشه ای نشست و چشم بدهانش دوخت.

مادرش فنجان چای را با ولع سر کشید و فنجان خالی را زمین نهاد.

بازم میخوری مامان جون؟

اره عزیزم یکی دیگه بریز.

او فنجان دوم را پر کرد و بدست مادرش داد و گفت: خُب حالا برام تعریف کن چی شده.

صبح وقتی تو رفتی مدرسه بابات اومد خونه مثل همیشه مست بود رفت گوشه ای خوابید اتفاقا احمد میخواست تازه بره سرکار من از فرصت استفاده کردم و به خانم شاهمیری زنگ زدم و بهش خبر دادم که الان بهترین فرصته نیم ساعت بعد اون اومد و با کمک من و احمد پدرت رو انداختیم توی ماشین خانم شاهمیری و اونو بردیم بیمارستان اولش نمیخواستند

اونو بستری کنند هزار بهونه آوردند گفتند جا نداریم دکتر متخصص نداریم... اما وقتی خانم شاهمیری کارتی رو در آورد و بهشون نشون داد همشون با احترام پدرتو بردن تو بخش و بستری کردند.

خوب بعدش؟

هیچی دیگه تموم کارهای مقدماتی رو خانم شاهمیری انجام داد و بعد دکترها و پرستارها سفارش لازم رو کرد و از ما خداحافظی کرد و رفت. احمد پیش پدرت موند تا فرا صبح خودم برم ملاقاتش از فردا قراره تو اتاق ملاقات ممنوعه نگهش دارن دکتر گفت نباید تو این مدت کسی رو ببینه.

مامان در مورد مخارج بیمارستان چی؟

دخترجون فکرشو نکن چون همه چیز برامون مجانی تموم میشه. خانم شاهمیری گفت مخارج رایگانه تازه اگه خرجی داشته باشه من تقبل میکنم.

الهی خدا عمرش بده خیلی خانم مهربونیه.

بله مامان خیلی خوب و مهربونه.

بالاخره خداوند بوسیله همین بندگان خوبه که به آدمهای بدبخت کمک میرسونه اینا همه وسیله ایست از طرف خدا. درسته همینطوره.

خوب تو چیکار کردی؟

هیچی مادر پیرهن سفارش الهه خانم روی حاضر کردم.

دستت درد نکنه حالا برو به درسات برس من خودم بقیه کارو انجام میدم تو دیگه خیلی خسته شدی.

باشه مادر من میرم اگه کاری داشتی صدام کن.

فرشته وقتی تنها شد به کنار پنجره رفت هوا تاریک بود ستاره ها چشمک میزدند و او سر به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا

مثل اینکه داره کم کم خوشبختی بمن رو میکنه از تو متشکرم خدا ولی هر وقت حس میکنم خیلی خوشحالم ناگهان یه

حادثه اتفاق می افته که زندگیمو بهم میزنه خدایا کاری کن که همیشه خودمو سعادت مند بدونم کاری کن قلب منم مثل

دیگرون شاید باشه... سپس به ستاره ها نگاه کرد با خودش خندید و گفت: اون ستاره کوچکت مال منه اون بزرگه حتما

منوچهره ببین چقدر بهم نزدیک شدیم آهان اون کوچیک کوچیکه هم بچه ماست...

بعد خندید و از کنار پنجره دور شد.

فصل بیست و نهم

بعد از دو ماه که پدر فرشته در بیمارستان بستری بود بالاخره از بیمارستان مرخص شد و دکتر دستور اکید داد که او تنها نگذارد و برای مدتی کاملا مراقبش باشند زیرا اگر فقط یک قطره مشروب وارد خونش میشد مگرش حتمی بود.

فرشته و احمد در منزل از پدر بشدت مراقبت میکردند و در این مدت مرجان گاهگاهی به منزلشان می آمد و هر کمکی از دستش ساخته بود کوتاهی نمیکرد.

و فرشته از این بابت خود را مدیون او میدانست. حال پدرش روزبروز بهتر میشد و او حالا خود را خوشبخت احساس میکرد. یک روز هنگامیکه همراه مریم از مدرسه خارج میشدند فرشته متوجه شد که کسی او را بنام میخواند به پشت سر خود نگریست در چند قدمی خود مرد جوانی را دید که بطرف او می آمد فرشته هر چه فکر کرد نتوانست او را بشناسد مرد جوان به نزدیک آنها رسید و با لحن مودبانه ای یادداشتی را به فرشته داد.

فرشته با تعجب و کنجکاو ی یادداشت را گشود و چنین خواند: فرشته خانم لازم دیدم در مورد موضوع مهمی که شما هم در آن سهمی دارید با شما مذاکره نمایم حامل این نامه شخص مورد اعتمادیست و شما را به نزد من خواهد آورد. بهتر است که در مورد این ملاقات با کسی گفتگو نکنید منتظر دیدار شما هستم امضا سپیده.

فرشته سرش را بلند کرد و در چشمان مرد جوان خیره شد او لبخندی به فرشته زد و گفت: فرشته خانم اتومبیل منتظر شماست.

مریم که زیر چشمی سرک کشیده و تا حدودی از مضمون نامه با اطلاع شده بود با نگرانی چشم به فرشته دوخته و منتظر جواب بود بالاخره وقتی تردید او را دید پرسید: فرشته چیکار میخواهی بکنی؟

مجبورم به دیدنش برم.

ولی...

نگرون نباش مریم چون سعی میکنم زود برگردم.

مریم سر درگوش فرشته نهاد و به آهستگی گفت: میترسم خطری تو رو تهدید کنه میخواهی به منوچهر خان زنگ بزنی.

نه نه لزومی نداره بهتره برم ببینم موضوع از چه قراره بهر حال فردا تو رو میبینم و جریانو بهت میگم فعلا خداحافظ.
خداحافظ مواظب خوت باش.

فرشته همراه مرد جوان سوار ماشین شدند و مریم با نگرانی دور شدن آنها را مینگریست زیر لب با خود گفت: خدایا بلایی سرش نیارن خودت مواظبش باش..

آنوقت براه افتاد. فرشته درون ماشین نشسته و در سکوت فکر میکرد که سپیده چکاری ممکن است با او داشته باشد دلش شور میزد فکر میکرد ممکن است همه اینها نقشه باشد و آنها بخواهند با نیرنگ و فریب بلایی سرش بیاورند خواست چیزی بگوید اما سکوت همچنان ادامه داشت و کلمه ای بین آنها رد و بدل نشد. جرات حرف زدن نداشت بطرف مرد جوان برگشت و با صدای خفه ای گفت: آقا منو کجا میبرین؟

منزل سپیده خانم.

ایشان با من چکار دارند؟

بزودی خواهید فهمید بنده کوچکتربین اطلاعی در اینباره ندارم. تنها ماموریت دارم شما را صحیح و سالم بنزد ایشان برده و دوباره بمنزلتان برگردانم.

فرشته دیگر سخنی نگفت و خودش را به قضا و قدر سپرد. اتومبیل از چند خیابان گذشت و بعد در مقابل ساختمان بزرگ و مجللی ایستاد با شنیدن صدای بوق در باغی گشوده شد و ماشین داخل گردید پس از چند دقیقه مقابل ساختمانی ایستاد. ساختمانی به مراتب شیکتر و زیباتر از خانه منوچهر مرد جوان پیاده شد و با احترام در ماشین را گشود. فرشته نیز پیاده شده و با راهنمایی همان مرد وارد ساختمان گشت. در سالن پذیرایی با مبلهای عهد لویی شانزدهم تزیین شده بود به انتظار نشست چند دقیقه گذشت و او در دلهره و هیجان عجیبی بسر میبرد میدانست که سپیده مخصوصا او را در انتظار نهاده تا بیشتر باعث تحقیر و نگرانی او شود او نمیدانست چرا حاضر گشته به آنجا بیاید و اصولا چرا به سپیده که رقیب سرسخت و دشمن او محسوب میشد اعتماد کرده. سپیده چه چیزی میخواست به او بگوید؟ چه نقشه ای در سر میپوراند...

آنقدر غرق در فکر بود که اصلا به اطرافش توجه نداشت در نتیجه صدایی پایی را که نزدیک میشد نشنید یکدفعه صدا او را مخاطب قرار داد و پیرمرد مسنی را دید که با احترام در مقابلش ایستاده و پس از تعظیم کوتاهی گفت: میبخشید که شما را در انتظار گذاشته ایم خانم الساعه تشریف می آورند فرمودند که خودتان را سرگرم کنید تا ایشان تشریف بیاورند.

فرشته در جواب تنها لبخندی تحویلش داد و مجدداً روی مبل قرار گرفت و پیرمرد مستخدم که سر وضعیتش بیشتر شبیه ارباب بود تا مستخدم مشغول پذیرایی از او شد.

سالاخره پس از نیم ساعت انتظار صدای پاشنه های ظریف کفشهای سپیده بگوش رسید سرانجام آندو مقابل یکدیگر قرار گرفتند.

فصل سی ام

فرشته تنها بجهت اینکه در این خانه مهمان بود به پاس احترام به سپیده برخاست و سپیده با دست به او تعارف کرد که بنشیند آنگاه خودش نیز با طمانینه و غرور خاص خودش روی مبل که بصورت مدور قرار گرفته بود نشست.

سپیده نگاه تحقیر آمیزی سر تا پای فرشته افکند و سپس قوطی سیگارش را که از طلا ساخته شده بود گشود و سیگاری از آن خارج ساخت و آنرا با نخوت روشن نمود و دود آنرا در فضا پراکنده ساخت فرشته زیر لب گفت: آه چه خودخواه گویی که بغیر از داشتن ثروت امتیاز دیگری نیز نسبت به دیگران ندارد.

سکوت همچنان ادامه داشت تا بالاخره فرشته کم کم حوصله اش سر میرفت لب به سخن گشود.

سپیده خانم با من کاری داشتید؟

سپیده لحظه ای چند در سیمای فرشته خیره شد و بعد گفت: مثل اینکه خیلی عجله داری؟ اینطور نیست؟

بله خانم همینطور که میفرمایید چونکه به منزل اطلاع ندادم و ممکنه که نگران بشن.

سپیده بار دیگر سکوت کرد گویی میخواست با سکوتش او را بیازارد و بعد مجدداً نگاهش را به او دوخت و گفت: لابد حدس میزنی که در مورد چی میخوام باهات حرف بزنم.

نخیر خانم متأسفانه حس ششم بنده خیلی ضعیفه بهتره خودتون بفرمایید.

آه که اینطور بسیار خوب... حالا که خودت نمیتوانی حدس بزنی خودم بهت میگم تو خوب میدونی که من و منوچهر با هم نامزد بودیم البته قبل از اینکه پای تو به میون بیاد ما تصمیم داشتیم با هم ازدواج کنیم ولی متأسفانه نمیدونم چه عاملی باعث شد که منوچهر تو رو انتخاب کرد شاید تو برخلاف ظاهر دختر بسیار زیرک و باهوشی بودی که تونستی توجه اونو به خودت جلب کنی...

سپیده د راینجا سکوت کرد و با لبخند زهر آگینی به فرشته نگریست.

سپیده خانم باور کنید که من نمیدونستم وجود من باعث میشه نامزدی شما با منوچهر خان بهم بخوره من هرگز نخواستم منوچهر خان رو از شما جدا کنم و خودم اونو تصاحب کنم.

هان بهتره که دیگه دروغ نگی خوبه که با من روراست باشی من خوب میدونم که برای بدست آوردن اون و در واقع رسیدن به چنین موقعیتی که ارزوی هر دختریه چقدر تلاش کردی و چطور خودتو اونقدر پاک و معصوم جلوه دادی که منوچهر فریب ظاهرش رو بخوره ولی بدون که با همه زرنگیهات هرگز نمیتونی به ارزوی خودت برسی.

فرشته که خود را آماج جملات و سخنان سپیده میدید گفت: خانم من هیچکاری نکردم که مستحق سرزنش و نگاهش باشم

لحن صدای سپیده ناگهان تغییر کرد و با خشم گفت: تو پاتو از گلیم خودت بیشتر دراز کردی باید اینو بدونی.

من نیومدم اینجا که به توهینهای شما گوش بدم مجبورم همین حالا اینجارو ترک کنم.

تو مجبوری که به حرفام گوش بدی نکنه خیال میکنی که تو رو به ضیافت شام دعوت کردم.

من نیازی به شام شما ندارم.

من میتونم تو رو تا اونجا که قدرت دارم تحقیر کنم بخاطر اینکه از حد خوت تجاوز کردی.

شما زاینکه من رقیبتان هستم ناراحت هستید؟

چه گفتی؟ رقیب؟ خنده داره نه اشتباه میکنی من بتو بچشم رقیب نگاه نمیکنم بلکه تو فقط مزاحمی یک مزاحم سمج من

هرگز تو رو با خودم هم سطح نمیدونم که رقیبم محسوب بشی.

بالاخره من مقصود شما رو نفهمیدم واسه چی خواستید من پیام اینجا؟

خوب بالاخره رسیدی سر اصل مطلب گمون میکنم متوجه شده باشی که چرا احضارت کردم؟

نخیر خانم باز هم متوجه نشدم.

هوم فکر میکردم بعد از اینهمه کبری و صغری چیدن حالا متوجه شده باشی در هر صورت خیلی رک و پوست کنده ازت

میخوام که دست از سر منوچهر برداری... تو شایستگی اینو نداری که همسرش بشی.

فرشته که فوق العاده خشمگین شده بود بانگ بر آورد.

این در حد تشخیص شما نیست منوچهر خان انتخابشو کرده.

متاسفانه بله و من واقعا براش تاسف میخورم که چطور میخواد دختر یه دائم الخمر رو به همسری خودش در بیاره من خوب میدونم که پدرت شرابخواره. از عهده تامین مخارج زندگی شما بر نیامد.

سراپای فرشته از خشم لرزید.

به شما اجازه نمیدهم به پدرم اهانت بکنید.

من اهانت نمیکنم تنها واقعیت را گفتم. خوب البته تو حق داری که ناراحت بشی هر چی باشه اون پدرتنه من به احساسات تو احترام میزارم بهمین سبب میخوام کمک بزرگی بتو و خانواده ت بکنم. رفتار سپیده دور از نزاکت بود و فرشته اینرا بخوبی احساس میکرد.

ما به کمک شما احتیاجی نداریم.

صبر کن انقدر عصبانی نشو هر چقدر امتناع کنی به ضرر خودت تموم میشه من خواستم کمکی به تو کرده باشم به هر حال بهتره خوب گوش کنی.

پس از گفتن این جملات دست چکش را از داخل کیف دستی اش خارج کرد و برگی از آنرا جدا نمود و مقابل فرشته گرفت. من این چک رو قبلا امضا کردم چکی بدون تاریخ و بدون مبلغه میخوام بعنوان یه هدیه ازم قبول کنی با این پول میتونی خیلی کارا بکنی میتونی پدرتو معالجه کنی خونه و اتومبیل بخری شوهرهای پولدار به تور بزنی هر مبلغی که خواستی بنویس اما بشرطی که از منوچهر دست برداری و دیگه حتی اسمشو بزبون نیاری.

فرشته در حالیکه صورتش از خشم و نفرت ارغوانی شده بود گفت: نه خانم متشکرم من نیازی به پولهای شما ندارم. عشق من بالاتر از این حرفهاست عشق رو همیشه با هیچ معیاری سنجید شاید با پول بشود همه چیز را خرید حتی انسانها را اما قلبهای عاشق هرگز از روی زرق و برق پول به هیجان نخواهند آمد. عشق را نمیتوان با پول خرید پول شما بدرد من نمیخورد شما نمیتوانید با پولتان عشق و احساسم را بخرید لطفا اجازه بدهید من بخانه ام بازگردم.

فکر میکردم دخرت قانعی باشی شاید انقدر طماعی که این چیزها تو رو راضی نمیکنه شاید هم واسه پولهای منوچهر نقشه کشیدی؟

نخیر به هیچ وجه من حتی کوچکترین چشمداشتی هم به پولهای منوچهر خان ندارم تنها قلب پاک اونو میخوام همون

چیزی رو که شما با تموم ثروت و زیبایی خودتون نتونستید بدست بیارید.

سپیده از این حرف فرشته رنگش پرید خودش را در مقابل سخنان او تحقیر شده میدید ولی زود بخودش مسلط شد و با حيله گری گفت:ممکنه منوچهر دارای قلب پاکی باشه ولی اون فعلا تابع احساساته تا منطق فکرش رو بکن چند سال دیگه اگه با همدیگه ازدواج کردین ایا فکر میکنی منوچهر همیشه به این حال باقی میمونه.ایا از ازدواجش با تو احساس پشیمونی نخواهد کرد؟در مقابل فامیل و آشنا آیا احساس سرشکستی نمیکنه؟تو چی داریکه بهش بدی بقول خودت بجز یه قلب عاشق چی داری؟آیا قلب عاشق میتونه در معاملات کلان شرکت کنه؟آیا میتونه پشتوانه سعادت منوچهر باشه؟ایا میتونه به ثروت منوچهر اضافه کنه؟دختر جون عاقل باش تو فقط بهمین لحظات شیرین نگاه میکنی ولی به آینده نگاه کن به اون زمانیکه بی رحمانه مورد خشم و هجوم منوچهر قرار بگیری و در کمال عجز و ناتوانی مجبور به ترکش بشی.برو خوب فکر کن مطمئن باش هرگز نمیتونی منوچهر رو خوشبخت کنی اگر واقعا به سعادت او علاقه مندی اگر همونطور که ادعا میکنی صادقانه عاشقش هستی اونو بحال خودش رها کن بذار خوشبخت بشه.

سپیده در اینجا سکوت کرد زنگ را فشرد و به راننده دستور داد که برای بردن فرشته آماده شود سپس به آرامی چک را کف دست او نهاد و از اتاق خارج شد.

فرشته لحظاتی مات و مبهوت به دستهایش نگاه کرد چک از میان انگشتان لرزانش روی زمین لغزید و او اشکهایش را پاک کرد و به همراه آن جوان بطرف اتومبیل براه افتاد...

فصل سی و یکم

هوا داشت کم کم تاریک میشد که فرشته بخانه رسید.مادرش که از تاخیر او نگران شده بود با قیافه ملتهب و محزون فرشته مواجه شد.فرشته مجال نداد که مادرش از او چیزی بپرسد سردرد و بیماری را بهانه کرد و به اتاقش رفت در را از درون بست و با صدای بلند گریست.

بیچاره مادرش شگفت زده بصدای گریه فرشته گوش میداد.

نمیدانست چه واقع شده است دلش شور میزد و نگران بود مبدا اتفاق ناگواری رخ داده است.چندبار فرشته را صدا زد ولی او جوابی نداد فقط از مادرش خواست که تنهایش بگذارد.

فرشته گوشه ای نشست و سرش را روی زانوهایش خم بود بیاد سخنان تحقیر آمیز و دور از نزاکت سپیده افتاد نتوانست از لغزش اشک از چشمان زیبا و غمگینش سرازیر شده بود جلوگیری کند.

دستش را روی قلبش نهاد فشار و سنگینی آنرا حس کرد. هدیه منوچهر را مقابلش نهاده و بر تصویر آن بوسه زد. از اتاق مجاور صدای احمد را شنید که همراه پدرش از نزد دکتر بازمیگشتند و بار دیگر صدای ناله مانند مادرش را از پشت در که تضرع آمیز از او درخواست مینمود که در را بگشاید اما فرشته در دنیای دیگری سیر میکرد. در مغز خود نقشه هایی طرح میکرد. همه چیز را ویران شده میدید.

شب از راه رسید ولی فرشته همچنان گرسنه و خسته در اتاق تاریک نشسته و ستارگان زیبایی که در پهنه آسمان سو سو میزدند نگاه میکرد آنچه براو گذشته بود برایش خواب و خیالی بیش نبود ابتدا سعی کرد به ذهن خود فشار بیاورد و نقشه جدیدی را طرح ریزی نماید تا بتواند برای همیشه از سر راه منوچهر کنار برود. و آنگاه برای همیشه بزندگی خود خاتمه دهد. برای چندمین بار سر به آسمان بلند کرد و ستارگان را نگرست لبخندی بر لبانش نقش بست مدتها بود که به خودکشی فکر میکرد ولی میپنداشت که با عشق منوچهر میتواند بر تمام مشکلات فائق آید. حتی پنجه های قوی مرگ را درهم کوبد. سعی کرد فکرش را جانب دیگری معطوف نماید. اما ب یفایده بود از درد جانکاهی رنج میبرد و افکارش پریشان بود. فکر خودکشی لحظه ای از مخیله اش زدوده نمیشد چرا باید زنده بمانم نه من باید بمیرم و بار تمام مصائب را که بر دوش دارم بر زمین نهاده و به گور سرد پناه ببرم نمیخواهم زنده بمانم. من این زندگی سراسر درد و رنج را نمیخواهم. زنده بمانم که باز تحقیر شوم که باز هم احساسم را به بازی بگیرند...

آه تحمل این زندگی برایم مشکل است اعتراف میکنم که در مقابل سپیده شکست خوردم حق با اوست من چه تحفه ای دارم که برای چنین خانواده ای به ارمغان آورم. چه دارم که نثار او نمایم جز اینکه چند سال دیگر شاید هم زودتر باعث سرشکستگی او شوم من باید میدانستم که بین فاصلخ زیادست نباید به قلب بیچاره خود نوید زندگی شیرین و بی دغدغه میدادم...

آن شب را تا صبح فرشته لحظه ای دیده برهم نهاد و صبح روز بعد پس از یک بیخوابی طولانی با چشمانی پف آلود و خسته از خانه خارج شد سر خیابان به مریم برخورد و هر دو راهی مدرسه شدند. مریم از دیدن فرشته خیلی خوشحال شد ولی زمانیکه به سیمای غمگین و چشمان متورم او نگرست ناگهان خنده از لبانش دور شد در چهره او دقیق گشت اندکی

خسته مینمود و چشمانش از بی خوابی طولانی حکایت میکرد.

مریم با نگرانی پرسید: فرشته چی شده؟

چیزی نیست کمی خسته هستم دیشب تا صبح اصلا نخوابیدم.

چرا؟ اتفاقی افتاده؟

نه مسئله مهمی نیست فقط کمی فکر میکردم.

اتفاقا منم از دیروز تا حالا همش فکر تو بودم و مدام دلم شور میزد که مبادا برات اتفاقی بیفته میرتسیدم سپیده نقشه

شومی برات کشیده باشه راستی بالاخره به دیدنش رفتی؟

آره.

خوب؟

فرشته لبخند تلخی زد و هر چه بین او و سپیده گذشته بود برایش شرح داد. وقتی فرشته سکوت کرد آثار شگفتی در

چشمان مریم دید مریم بهت زده چشم بدھانش دوخته بود.

فرشته ادامه داد: بعد د رکمال وقاحت بهم پیشنهاد پول داد که با گرفتن پول از زندگی منوچهر کنار برم ولی من بهش

اطمینان دادم که نیازی به پولهایش ندارم و اگر خوشبختی منوچهر در این باشه که من از زندگیش کنار برم مطمئنا اینکارو

انجام میدم و بعد از آنجا خارج شدم.

مریم حیرت زده پرسید: و تو قبول کردی که میدون رو خالی کنی؟

در واقع کار دیگه ای نمیتونم انجام بدم.

فرشته بقدری قاطعانه کلمات را ادا میکرد که جای هیچگونه تردیدی برای مریم باقی نماند که او در تصمیمش مصمم شده

است.

بالاخره میخواهی چیکار کنی؟

نمیدونم نمیدونم.

بنظر من باید با سپیده مبارزه کنی باید از میدون بدرش کنی.

فایده اش چیه شاید حق با او باشه واقعا من شایستگی این عشق رو نداشته باشم.

ولی تو نباید مایوس بشی خودت خوب میدونی که منوچهر تو رو به سپیده ترجیح داده و همین مسئله ضربه هولناکی برای سپیده محسوب شده ولی ورق برنده دست توست... در این موقع به مدرسه رسیدند و سخنانشان د رهمینجا خاتمه یافت... فرشته لبخند مرموزی زد و در دل خود گفت آه مریم تو از هیچ چیز خبر نداری و من نمیخواهم نقشه هامو با در میون بزارم میتروسم با فداکاریهاتش خودت نقشه منو خراب کنی.

هر دو وارد کلاس شدند.

فصل سی و دوم

به هر تقدیر پس از سپری شدن ۳ روز سرانجام فرشته تصمیم گرفت که اولین قسمت نقشه اش را به مرحله اجرا درآورد بنابراین لازم بود که د راولین فرصت با منوچهر تماس بگیرد راس ساعت ۳ فرشته و مریم مقابل باجه تلفن قرار گرفتند و فرشته شماره منوچهر را گرفت و پس از برقراری ارتباط مریم صدای او را میشنید که برای فردا صبح با منوچهر قرار میگذاشت.

وقتی فرشته گوشی تلفن را نهاد نتوانست نگرانی خود را از چشمهای تیزبین مریم پوشیده بدارد بدوا در چشمان مریم نیز نگرانی و غم دیده میشد. ولی هیچکدام در آن لحظه نمیخواستند با غم و اندوه خود لحظات ملال آوری بوجود آورند بالاخره فرشته لب به سخن گشود و گفت: مریم امروز بر خلاف روزهای دیگه تو خیلی ساکتی.

مریم آه عمیقی کشید و گفت: از صبح تا حالا یه چیزی رو دلم سنگینی میکنه چند بار میخواستم باهات درد و دل کنم ولی نمیخواهم تو رو با حرفام ناراحت کنم.

فرشته به سیمای گرفته و محزون او دقیق شد و بلافاصله اشکهایش را دید که از گونه روان است.

چی شده مریم چرا گریه میکنی آه خدایا من چه دوست بدی هستم مدتیته اونقدر در فکر منوچهر غرق شدم که از یاد دوست مهربانم غافل موندم.

نه فرشته تو نباید خودتو سرزنش کنی من میدونم که تو هم بقدر کفایت گرفتاری داری.

خوب حالا نمیخواهی علت ناراحتی خودتو برام بگی؟

چی بگم فرشته جون خودت میدونی که چند ماهی بیشتر به پایان سال تحصیلی نمونده با شروع فصل تابستون بدبختی

منم آغاز میشه پدرم و شهلا از حالا بفکر تدارکات عروسی هستند دیشب پدرم با لحن خشک و محکمی بمن هشدار داد که بعد از تعطیلات مدرسه باید خودمو برای ازدواج آماده کنم. هر روز که میگذره نگرانی منم بیشتر میشه به هیچ وسیله نمیتونم به این خودخواهم بفهمونم که این عملش د رواقع یک نوع جنایتیه از طرفی شهلا مجددا حامله است و پدرم این روزا مثل پروانه دورش میچرخه و شهلا هم گفته دکترش عقیده داره که باید در کمال آرامش زندگی کنه میدونی منظوروش از این حيله ها اینه که مبادا من در مورد ازدواج با دایی جانم مخالفت کنم و یا بنحوی عروسی رو به تاخیر بیندازم و این مسئله رو اعصابش اثر میذاره بهر حال نمیدونم چیکار کنم چند بار تصمیم گرفتم از خونه فرار کنم اما کجا برم؟ آگه خونه قوم و خویش برم اونا فوراً منو پیدا میکنند تو حسابشو بکن یه دختر تک و تنها تو تهرون به این بزرگی چه جوری میخواد گلیمشو از آب بیرون بکشه.

فرشته که با دقت به سخنان مریم گوش میداد وقتی سکوت او را دید گفت: من معتقدم که بهتره یکی از ریش سفیدای فامیلو بفرستی سراغ پدرت اونا با منطق پدرتو راضی میکنند.

نه فرشته جون به این آسونیها هم نیست پدرم از خودش هیچ اختیاری نداره در واقع آلت دست شهلاست و اون بدجوری افسار پدرمو بدست خودش گرفته من خودم درک میکنم که پدرم چندن به این وصلت راضی نیست ولی بخاطر اینکه شهلا رو از خودش راضی کنه مجبوره موافقت کنه بخدا دیگه طاقتم رو از دست دادم از این زندگی خسته شدم مگه آدم چقدر میتونه سختیهارو تحمل کنه... باور کن تا حالا اینو به کسی نگفته بودم ولی آگه پدرم بخواد منو مجبور کنه که با او مردیکه ازدواج کنم خودمو میکشم جوری خودمو سربه نیست میکنم که اصلا کسی متوجه نشه.

فرشته نگاهش را به مریم دوخت خیلی دلش میخواست به او بگوید که نیز قصد خود کشی دارد اما نباید نقشه اش را با کسی در میان میگذاشت حتی مریم بنا بر این در جواب چنین گفت: دختر این حرفا چیه که میزنی آدم باید در هر حال مبارزه کنه فکر میکنی اگر خودکشی کنی همه چیز درست میشه؟ نه بخدا تازه شهلا از همه بیشتر خوشحال میشه که تو از سر راهش کنا رفتی در هر صورت خودکشی هیچ چیز رو عوض نمیکنه.

مریم آه سوزناکی کشید و با اندوه فراوان گفت: نمیدونم چیکار کنم خدا خودش کمکم کنه.

فرشته در دل بخود میخندید او به حرفهایی که به مریم زده بود اعتقاد نداشت حتی به گفته های خودش نیز ایمان نداشت او خودش تمام مدت فکر خودکشی بود آنوقت مریم را نصیحت به مبارزه با زندگی میکرد. میدانست که با حرفهایش میتواند او

را دلداری و تسکین دهد حالا که خودش نمیخواست زنده بماند چرا دیگران را به زنده بودن و زندگی کردن راغب نسازد
پیش خود گفت لابد روزیکه مریم خبر خودشکی او را بشنود به او و حرفهایش امروزش خواهد خندید.

راستی فرشته فردا صبح با منوچهر خان قرار گذاشتی؟

آره آخه فردا جمعه ست و بیشتر فرصت دارم تا هم به کارهای خونه برسم و هم به دیدن منوچهر برم.

خوش بحالت که میتونی چند ساعت از خونه دور باشی من مجبورم تو خونه زندونی بشم و مثل یه کلفت کارهای شهلا خانم

رو انجام بدم راستی راجع به اون موضوع چیزی هم بهش گفتی؟

کدوم موضوع؟

موضوع سپیده رو میگم.

نه گمون نمیکنم گفتنش چه تاثیری داره.

آره بهتره که چیزی دراینباره ندونه...خوب رسیدیم امیدوارم فردا بهت خوش بگذره سلام منو به منوچهر خان برسون

خداحافظ.

خداحافظ مریم جون.

فرشته بخانه برگشت طبق معمول به کارهای منزل مشغول شد ولی تمام مدت به فکر فردا بود نمیدانست به منوچهر چه

بگوید و چگونه او را از مقصود خود آگاه سازد. پس از خوردن شام به رختخواب رفت اما نتوانست بیشتر از یکی دو ساعت

بخوابد. حوالی صبح بود که پلک چشمهایش روی هم افتاد و بخواب عمیقی فرو رفت.

فصل سی و سوم

سرانجام فرشته تصمیم خود را گرفت و با قدمهای مصمم از خانه خارج شد و به سمت محل قرار براه افتاد وقتی بدانجا

رسید او را دید که در داخل اتومبیل به انتظارش نشسته است.

فرشته با گامهای سست و لرزان به جانبش رفت رنگ از چهره اش پریده بود نمیدانست چگونه مقصود خود را برایش

بازگوید.

منوچهر با دیدن او لبخندی زد و شادمانه در ماشین را برویش گشود و فرشته سوار شد اتومبیل به حرکت در آمد. قلب

منوچهر از شادی لبریز بود و با شور و هیجان پا روی پدال گاز میفشرد به سیمای رنگ پریده فرشته نگریست ناگهان خنده از لبانش دور شد. از سرعت ماشین کاست و به دقت به چهره اش نگاه کرد.

چی شده فرشته چرا رنگت پریده؟

هان... نه چیزی نیست.

تو داری چیزی رو از من پنهان میکنی چی شده؟

فرشته در درون با خود میجنگید مردد بود که چگونه حقیقت را بگوید بهمین جهت گفت: نه چیزی نیست کمی خسته هستم.

منوچهر همچنان با تردید نگاهش میکرد فرشته با خود میگفت دیگر بازی بس است چرا حقیقت را به او نگویم چرا نگویم که در غیابش چه اتفاقی افتاده چرا نگویم که خواسته اند عشقم راب پول معاوضه کنم... ولی نه من نباید مانع خوشبختی او بشم شاید در کنار سپیده بتونه خوشبخت بشه اما در کنار من بودن یعنی بر همز دن سعادت اون شاید حقیقت رو بدونه باید کاری کنم که از من متنفر بشه اما چطور موضوع رو برایش تشریح کنم تا مورد عتاب و سرزنش او قرار نگیرم.

میدونی منوچهر میخوام باهات حرف بزنم خیلی وقته که دلم میخواد باهات صحبت کنم چند روزه که اتفاقات عجیبی رخ داده که اصلا نمیتونستم پیش بینی کنم.

چی شده هر چی هست برام بگو.

ببین منوچهر میخوام... چه جوری بگم من نمیتونم باهت ازدواج کنم مجبورم که ازت جدا بشم.

منوچهر با شنیدن این سخنان ناگهان قلبش از جا کنده شد اتومبیل را در حاشیه خیابان نگه داشت و خیره خیره به فرشته نگریست اول پنداشت که فرشته خیال شوخی دارد و میخواهد او را در معرض آزمایش قرار داده تا عشق منوچهر را بسنجد اما زمانیکه دقیقتر نگاهش کرد متوجه شد که لحن گفتارش کاملا جدیست و قیافه اش حاکی از اندوه و غم است. او فرشته را میشناخت و فهمیده بود که او تا چه حد در مورد مسایل جدی برخورد میکند پس جای هیچگونه شکی نبود که فرشته حقیقت را به او گفته است.

-منظورت از این حرفا چیه؟ تو که خیال نداری...

فرشته از لحن عتاب آلود منوچهر وحشتزده شد اما با لبخند تلخی ادامه داد:

-تو درست فهمیدی من میخوام نامزدیمو با تو بهم بزnm.

-آخه چرا؟ نکنه پای مرد دیگه ای در میونه؟

در یک لحظه جرقه ای از مغز فرشته گذشت لبخندی بر لبانش نشست و پاسخ داد:

-بله منوچهر خوشحالم که زودتر متوجه شدی و کار منو راحتتر کردی میدونی حقیقتش اینه که سالها پیش عاشق پسر عموم بودم اونم همین طور، اونم منو دوست داشت ولی برای ادامه تحصیل چند سالی عازم خارج از کشور شد و من نیز با گذشت زمان فراموشش کردم و اما حالا اون برگشته و از من خواست که باهاش ازدواج کنم البته خانواده ام بیشتر در این مورد پافشاری می کنند و منم حس می کنم که در کنار اون میتونم خوشبخت باشم.

منوچهر سیگاری آتش زد و با ولع دود آنرا تو داد و گفت:

-آخه چرا فکر می کنی اون بیشتر از من میتونه خوشبختت کنه؟

-بین ما و شما خیلی تفاوت وجود داره همونطور که گفتم پسر عموم از طبقه ی خود ماست اون هم سطح ماست و هر دو از یک طبقه هستیم بنابراین من میتونم در کنار اون خوشبخت بشم.

-پس چون من از طبقه شما نیستم در این صورت نمی تونم خوشبختت کنم؟ یعنی من شایستگی اینو ندارم که زنی رو سعادت مند کنم.

-نه منظورم این نبود. شاید من در کنار تو خودمو خوشبخت تر حس کنم اما...

-حرفای تو قانع کننده نیست، تو مدام از پول و ثروت من حرف میزنی مدام به رخم می کشی که پولدار هستم و در مقابل تو فقیر و بی چیزی اگه ثروت و دارایی من تورو ناراحت می کنه من حاضرم دست از همه چیز بکشم پیام تو خونه ی تو، یا هر جائی که تو در نظر داشته باشی با همدیگه زندگی کنیم، اصلاً میرم یه جائی که دیگه صحبت از فقر و غنی نباشه، صحبت از داشتن و نداشته نباشه.

-نه منچهر برای تو گفتنش خیلی آسونه ولی من نمی خوام تو به خاطر عشق من از همه چیزت بگذری من استحقاق این همه خوشبختی و فداکاری رو ندارم. من لایق این همه گذشت و محبت تو نیستم خواهش می کنم بذار به خوبی از هم جداش بشیم بهت قول میدم هیچ گاه فراموشت نکنم.

منوچهر در جوابش سکوت کرد در حالیکه عمیقانه به فکر فرو رفته بود زیر لب با خود حرف میزد فرشته هم در دریای

اندیشه غوطه ور بود و در بهت و حیرت فرو رفته بود که چگونه توانسته به او دروغ بگوید، چگونه یک پسر عموی خیالی به وجود آورده است. چرا شهامت نداشت تا همه حقایق را به او بگوید دلش می خواست به نحوی ماجرای دو شب قبل را برایش باز گوید اما نه نباید این کار را می کرد نباید نقشه هایش را خراب می کرد. منوچهر لحظه ای به چشمان نمناک او نگریست معلوم بود که از سخنانش متاثر گشته است.

-ببین فرشته من میدونم تو به خاطر این افکار پوچ و به خاطر فاصله ی طبقاتی که در نظر من بی ارزشه تصمیم گرفتی از من جدا بشی من قبول می کنم که برات خیلی دشواره تا خودتو با محیطی که من در آن بزرگ شدم تطبیق بدی اما با تمام این تفصیل من میگم تو اشتباه میکنی نباید دستخوش اوهام و خیالات بشی این افکار بچه گانه رو از خودت دور کن بنظر من بهتره تو رو به مدتی تنها بذارم تا بهتر د راینباره فکر کنی این چیزهایی که ساخته و پرداخته ذهن توئه برام کوچکتین اهمیتی نداره. من تو رو دوست دارم خودتم اینو میدونی و میدونی که تو رو به همه چیز این دنیا ترجیح میدم. پاکي و صفای بطن تو برام از تمام ثروت های دنیا با ارزشتره به مدت بهت فرصت میدم برو خوب فکر کن.

ولی من فکرامو کردم باور کن که دیشب تا صبح اصلا نخوابیدم و همش رجع به این موضوع فکر میکردم و بهت قول میدم که تصمیم عجولانه نیست...

پس بنابراین منظورت اینه که هر چی بین ما بوده تموم شده؟

فرشته نگاه معنی داره به او کرد اما جوابی نداد تنها با اشاره سر تصدیق نمود که منظورش جز این نیست.

بسیار خوب میدونی که من همیشه به خواسته تو احترام میداشتم بنابراین هر جور که تو بخواهی همون کارو انجام میدم حالا که تو اینطور میخواهی منم حرفی ندارم ولی مطمئن باش که جدایی از تو برام خیلی مشکله من از زندگیتم بیرون ولی همیشه و هر زمان منتظرت هستم هر وقت از تصمیمت منصرف شدی بطرف من برگرد و بدون که آغوش من برای استقبال از تو همیشه باز خواهد بود.

هر دو در سکوتی تلخ بهمديگر نگریستند. اشک به آرامی از چشمان منوچهر فرو چکید اما فرشته بسیار خونسرد دستش را فشرده و بدون اینکه سخنی ابراز دارد از ماشین پیاده شد و از آنجا دور شد به این ترتیب فرشته توانست نقشه اش را اجرا نماید توانسته بود براحتی دروغ بگوید و او را بفریبد خیلی دلش میخواست کاری میکرد و حرفی میزد یا حرکتی میکرد که در نظر منوچهر دختر سبکسری جلوه مینمود. اما نمیتوانست از ماهیتش فاصله بگیرد.

نمیخواست نقشه اش به این صورت پیش برود تصمیم گرفته بود که مطابق نقشه ای که در سر میپروارند منوچهر با خاطره ای تلخ از او جدا شود نه اینکه همیشه بیاد او باشد. دز نزد خود اقرار نمود که انسان ضعیفی است.

فرشته به گوشه دیوار تکیه داد و به اطراف خیره شد همه جا در نظرش غبار آلود بود قلبش درد میکرد. اما باطنا مشعوف بود از اینکه توانسته نقش خود را براحتی و در کمال خونسردی ایفا کند.

با خود می اندیشید به احتمال غریب به یقین منوچهر پس از اینکه از بازگشت او ناامید شود بسوی سپیده خواهد رفت و آنها برای همیشه در کنار هم خواهند بود و سپیده به ارزوی دیرین خود خواهد رسید.

زیر لب زمزمه کرد چه باید کرد شاید مقدر چنین بود...

یکباره بغض ترکید و با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

فصل سی و چهارم

مادر فرشته مدتها بود که او را غمگین میدید در رفتار و حرکات دخترش تغییرات محسوسی پدید آمده بود و مادر بیچاره با نگرانی به دخترش مینگریست. خیلی دلش میخواست فرشته به او اعتماد میکرد و حرف دلش را با او در میان میگذاشت اما فرشته مدتی بود که از همه کناره میگرفت حتی به دوست مهربانش مریم نیز بی توجه شده بود و مریم این بی اعتنایی را ناشی از مشکلات خانوادگی میدانست. مادر فرشته در صدد بود که بنحوی با افکار دخترش ارتباط برقرار نماید. چندبار از او در مورد گرفتاریهای احتمالی سوال نمود ولی فرشته همیشه با لبخند جواب میداد که هیچگونه گرفتاری ندارد. مادرش که زن فهمیده و دنیا دیده ای بود با این پاسخها قانع نمیشد میدانست مسئله ای در زندگی دخترش وجود دارد و باعث رنجش او میشود. اما نمیتوانست آنرا بیابد. بالاخره یکروز آنها در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. مادرش او را با سوالات گوناگون خو به محاصره خود درآورد و هنگامیکه مثل همیشه او را غرق در تفکرات خود دید پرسید: دخترم چی شده احساس میکنی چیزی رو از من پنهان میکنی.

چیزی نیست مادر.

مدتی خیلی ضعیف شدی خیلی غمگینی و اصلا بخودت نمیرسی من کم کم دارم نگران وضع تو میشم.

مامان جون خوتو ناراحت نکن میدونی که فصل تابستون نزدیکه و من باید با جدیت تلاش کنم که بدون تجدیدی در

امتحانات موفق بشم بخاطر همینه که کمی لاغر شدم.

مادرش را تردید او را نگریست میدانست که او حقیقت را کتمان میسازد بهمین جهت بار دیگر گفت: دخترم من مادرت هستم تو باید بمن اعتماد کنی میدونی از نگاهت میخونم که راستشو بمن نمیگی پشات هرگز بمن دروغ نمیگه. یادته هر وقت بچه بودی و دروغ میگفتی من از نگاهت میفهمیدم حالا بهتر نیست حقیقت رو بهم بگی؟

باور کن مادر حقیقتی وجود نداره همش همونی بود که گفتم نگرانی شما کاملا بی مورد.

ولی نگاهت چیز دیگه ای میگه دخترم مدتی تغییراتی در تو میبینم که تابحال سابقه نداشته جوونهای بی در سن و سال تو بخاطر یک چیز اینطور عوض میشن اونم عشقه.

فرشته ناگهان رنگش را باخت و مادرش با دقت در چشمانش نگریست و ادامه داد: من میدونم که انیجور تغییرات مخصوص جوانهاییکه عشقی به سراغشون میاد عشق شیرین و دلپذیره ولی این شیرین فقط برای مدت کوتاهی دوام دارد اکثرا ناکامی و حسرت چاشنی شیرینی اون میشه. احتمالا تو هم گرفتار چنین عشقی شدی ولی چرا بمن نمیگی تا منم در تلخی و شیرینی احساست با تو شریک بشم.

فرشته نومیدانه سرش را بزیب افکند و پاسخی به مادرش نداد و از جواب دادن طفره رفت و تردید دشات که مکنونات قلبی خود را برایش بیان دارد. چگونه به مادرش بگوید تا چند روز دیگر به استقبال مرگ خواهد رفت و برای همیشه از مادر دلبندهش و از زندگی و داع خواهد نمود.

بالاخره لب به سخن گشود و گفت: مادر خیلی خوشحالم که تو زن فهمیده و با تجربه ای هستی و برخلاف مادران دیگر برای احساست فرزندت ارزش قائلی ولی باور کن در زندگی من عشقی وجود نداره اگر هم وجود داشت حالا دیگر نیست تنها عشق من در حال حاضر شما هستی که بشدت دوستت دارم...

بعد خودش را در آغوش مادر و انداخت و دیگر گریه مجالش نداد. مادر دخترش را به سینه فشرد و موهایش را نوازش داد در حالیکه بغض گلویش را میفشرد گفت: میدونی که تو نور چشم و تنها امید مادری پس چرا خودتو ناراحت میکنی.

فرشته چاره ای نداشت جز اینکه لابل برای تسکین دردش چیزی بگوید بنابراین از زندگانی خود شکوه نمود که چرا باید تقدیر با او سر ناسازگاری داشته باشد از اینکه چرا باید پدر دائم الخمری داشته باشد که چنین در نزد مردم خوار و رسوا باشند مادرش درد او را کاملا حس میکرد بنابراین در مقام ساخ بر آمد: فرشته جون حق با توست من هم همیشه همین

سوالاتو از خودم میکنم ولی چاره چیه.

مادر چرا ما باید نتوانیم در جامه سر خود را راست گرفته و د رچشمهای مردم نگاه کنیم من همیشه خودمو در مقابل دخترهای پولدار کوچیک میدونم در مقابل دخترهایی که تو مدرسه میبینم و در مقابل تمام کسانی که با من برخورد میکنند خودمو خوار و زبون میبینم.

دختر عزیزم مگر تو چیزی از دیگران کم داری؟

از این حرف مادر خنده اش گرفت در دل بخود گفت مادر بیچاره ام حق دارد. اون از چهار دیواری اتاقش پا فراتر ننهاده کاختهای زیبا و زندگیهای مرفه را هرگز ندیده...

مادرش ادامه داد: فرشته جون متاسفم که تو چرا باید در چنین خانواده حقیری متولد میشدی و کاملاً درک میکنم که تو از وضع موجود رنج میبری بخصوص رفترا پدرت باعث سرشکستگی تو شده میدونم که تو از وضع موجود رنج میبری همونطور که من سالها رنج بردم ولی چه میشه کرد شاید خواست خدا بوده بهر حال تو نباید غصه بخوری تا منو داری غصه نخور.

فرشته با نگاهی حاکی از قدر شناسی به چهره اش نگریست و گفت: آه مادر تو خیلی خوبی من بدون تو میمیرم.

آندو ساعتی متمادی با همدیگر سخن گفتند مادرش سعی داشت با کلمات شیرین و زیبا از او دلجویی کند و استمالت بعمل آورد اما نمیدانست که هیچ مرحمی نمیتواند زخم عمیقی را که بر قلب دخترش کشیده التیام بخشد فرشته با وجود نگرانی مادرش هنوز در تصمیم خود باقی بود در آن لحظه عاری از هر گونه احساس بود. دلش برای مادرش می سوخت که بعد از مرگ او چنین درد بزرگی را تحمل نماید و با دستهای ناتوان خود نوگل پرپر شده اش را به خاک بسپارد. اما او ناچار بود که مرگ را برگزیند. با خود اندیشید:

هیچ حادثه ای نباید در تصمیمم خللی ایجا نماید هیچ چیز.

فصل سی و پنجم

فردای آن روز پس از تعطیل شدن از مدرسه فرشته رفت که مدتی قدم زده و فکر کند به آرامی راه می پیمود و پیش می رفت احساس کرد که دیگر رمقی در پاهایش نمانده و بسیار ناتوان شده است.

مدتها بود که در اطراف پارک قدم می زد اما دلش نمی خواست گوشه دنجی بنشیند و در مورد نقشه اش بیاندیشد اما حالا

از فرط خستگی مجبور بود به داخل برود و روی نیمکتی بنشیند.

خستگی از پای درش آورده بود. هوای مطبوعی به مشامش خورد بوی عطر گلها و هوای خنک آنجا جانی تازه در او دمید، چمنها خیس بودند و او سردی آب را زیر پوست پایش احساس کرد - دسته ای کلاغ بالای سرش قار قار می کردند روی نیمکتی نشست نگاهش تا دور دستها به پرواز پرندگان خیره ماند، گربه ی لاغر و کثیفی از مقابلش گذشت و کمی دورتر روی مقداری زباله به جستجوی غذا پرداخت.

چند کودک شاداب و زیبا، خندان و پرشور آنطرف تر با سر و صدای زیاد بازی می کردند، روی نیمکتی دورتر از او یک پسر و دختر جوان در گوش هم نجوهای عاشقانه سر می دادند پیرمرد مو سفیدی روی همان نیمکت به فاصله ی کمی دورتر از آنها نشسته و در ظاهر مشغول مطالعه روزنامه بود، اما با کمی دقت میشد فهمید که پیرمرد گوشه‌هایش را برای شنیدن سخنان آن دو جوان تیز کرده است شاید هم به یاد روزگار جوانی خود افتاده بود...

فرشته نگاهش را از آنها برگرفت و به کتابهایی که در کنارش قرار داشت نگریست سعی کرد موضوعی را که در ذهنش می گذشت تجزیه و تحلیل نماید. می دانست که هیچ راه فراری نیست و هیچ روزنه ی امیدی وجود ندارد. دستش در داخل جیب روپوشش شیشه قرص را لمس می کرد، همان قرص هایی که باید با آن به زندگی سراسر غم و حرمان خود خاتمه می داد در این هنگام توپی به پایش خورد و همانجا متوقف ماند. بچه ها برای لحظه ای دست از بازی کشیدند و به او خیره شدند انگار با نگاهشان می خواستند مقصود خود را بیان دارند. فرشته با پایش توپ را به طرفشان پرت کرد و دوباره لبخند شادی بخش بر لبان آن کودکان زیبا و فارغ از غم نقش بست و او بار دیگر به فکر فرو رفت حس می کرد تب دارد و سرش به شدت درد می کرد در دل به خود گفت:

بیچاره مادرم، بعد از مرگ من خیلی تنها خواهد شد حتماً خیلی غصه خواهد خورد ولی خوب چه میشود کرد تقدیر در مورد من چنین حکم داده است.

یاس شدیدی بر وجودش مستولی گشت به نظرش رسید که به پایان دنیا نزدیک میشود هرگز از مرگ نترسیده بود اما نگرانش بیشتر از بابت مادرش بود. مادرش برای خوشبختی و سعادت تنها دخترش از هیچ کوششی فروگذار نکرده بود و حالا پس از مرگ فرشته او چگونه می توانست چنین بار گرانی را که از فقدان دختر محبوبش بر شانه هایش سنگینی می کرد بر خود هموار نماید.

بار دیگر زندگی پر مخاطره و بی سر و سامانش در مقابل دیدگانش به ترسیم درآمد. پدر میگسار، برادر علیل و وزرگو، زندگی در فقر و فلاکت، ... و عشقی شیرین و جانسوز، عشقی که برایش شیرین و رویائی بود اما باید عشقش را به وادی فراموشی می سپرد، اشک به آرامی روی گونه هایش غلتید.

از یادآوری عشق منوچهر رخوتی گنگ در خود حس می نمود اما فقر و مسکنت بین آنها به نحو غریبی خودنمایی می کرد، سخنان سپیده را به خاطر آورد که چگونه او را تحقیر نموده و فقرش را برخش کشیده بود...

سعی داشت با احساسات درون خود بجنگد و به ستیز پردازد. و منوچهر را به فراموشی بسپارد اما در کمال عجز و زبونی پی می برد که او را به شدت دوست دارد و فراموش نمودن او برایش غیر ممکن است اما به خود نهیب می زد:

-آه نه باید فراموشش کنم، دیگر راه بازگشتی وجود ندارد همه چیز را خراب کرده ام دیگر نمی توانم بسویش بازگردم من، دختر غم، چگونه می توانم عاشق او باشم با این عاشق سعادتش را ویران می سازم، باید از مسیر او خارج شوم باید او را به حال خود رها سازم... بگذار همانطور که سرنوشت می خواهد پیشامد کند...

می کوشید خود را متقاعد سازد که برای این زندگی ساخته نشده است این زندگی را پیش کش آدمهای خوشبخت می نمود. باید به دنیایی می شتافت که در آن از فقر و مسکنت، از دورویی و ریا از غم و درد و از خیلی چیزهای دیگر خبری نبود...

ساعتها می گذشت که او همچنان روی نیمکت نشسته و در خیالات خود مستغرق بود. هوا کاملاً تاریک شده و نسیم خنکی وزیدن آغاز نوده بود.

او تنها و غمگین با قلبی سرشار از درد و رنج راهی منزل شد، می دانست که مادرش در انتظار اوست و حتماً از تاخیرش نگران خواهد شد، به سرعت قدم هایش افزود و شتابان به سوی منزل رفت.

فصل سی و ششم

پدر فرشته بعد از چند ماه مبارزه با الکل بالاخره بار دیگر مغلوب این شیطان مخرب گردید و به طرف او کشیده شد و به توصیه دکترها کوچکترین وقعی نهاد و تمامی زحمات مرجان و دیگران را هدر داد آنشب پس از سه ماه دوباره به سراغ مشروب رفت و نیمه های شب به منزل بازگشت.

آنقدر مست بود که نمی توانست سرپا بند شود انگار می خواست تلافی سه ماه جدائی از مشروب را یکجا در آورد زیر لب آوازی را زمزمه می کرد از فرط مستی با لباس خودش را روی تشک ولو کرد و صدای خرناسش به هوا برخاست حوالی نیمه شب بود که مادر فرشته سراسیمه از خواب بلند شد شوهرش را دید که با صدای گرفته ای در رختخواب دست و پا می زند به گمانش که دارد خواب می بیند و یا شاید دچار کابوس گشته است بنابراین چند بار او را تکان داد، صدای خرخر وحشتناکی از گلویش بیرون می آمد تمام بدنش خیس عرق شده بود، زنش ملحفه را از رویش کشید مستاصل و پریشان به اطرافش نگاه می کرد، می دانست از دستش برای نجات او کاری ساخته است یا نه اما خطر را حس می کرد فهمید که او دیگر کارش تمام است.

چراغ را روشن کرد صورت او را دید که کبود شده و چشمانش مثل کاسه ای خون بود. قبل از اینکه بتواند اقدامی بکند بناگاه صدای خرخر قطع شد. وحشتزده به شوهرش نگریست و دید که آرام گرفته است.

مادر فرشته دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای فریادش را کسی نشنود به سرعت به طرف اتاق فرشته دوید وقتی بالای سرش رسید به یکباره تصمیمش عوض شد، اینبار به سراغ احمد رفت و به آرامی او را بیدار کرد و هر دو بر بالین مرده آمدند. احمد خواب آلود به پدرش نگاه کرد وقتی مطمئن شد که مرده ملحفه را روی صورتش انداخت و در گوشه ای به انتظار طلوع خورشید نشست، دیگر چیزی به روشنائی صبح نمانده بود مادر فرشته به آرامی گریه می کرد و گاهی هم زیر چشمی نگاهی به جنازه ی بی جان شوهرش می انداخت احمد که اشکهای مادرش را می دید هر لحظه بی حوصله تر می شد.

-مادر بس کن اینقدر گریه نکن همون بهتر که مرد. وجود بی ارزش اون به چه درد می خورد یه انگل فاسد از روی زمین کم شد.

مادرش همچنان گریه می کرد:

-پسرم این طور در مورد پدرت حرف نزن هر چی باشه پدرته برات زحمت کشیده گوشت و پوست و خون تو از اونه همیشه که اینطور نبود زمانی هم پدر خوب و شوهر وفاداری بود.

-مادر درسته که پدرمه ولی برام چیکار کرد کدوم وظیفه ی پدری رو در حق ما اجرا کرد بجز اینکه من جون کنم و دادم

اول مشروب کوفت کرد، بغیر از این که منو عاطل و باطل بار آورد اگه من درس خونده بودم حالا تو جامعه کسی بودم همه به من احترام می داشتند ولی حالا چی هستم؟ یه کارگر بدبخت با دستهای علیل.

-تو فکر می کنی مقصر پدرت بود، خودت بازیگوشی کردی و درس نخوندی مگه بابات جلوی درس خوندنتو گرفت؟
-نه ولی وضع نابسامون خونوادگی باعث شد من از محیط مدرسه و درس دور بشم با داشتن پدری دائم الخمر و نداشتن امکانات کافی چطور می تونستم درس بخونم؟

-اینجا همش بهونه است، خیلی ها هستن که با مشکلاتی بیشتر از تو درس خوندند و به جایی رسیدند کوتاهی و قصور از خودت بود، بچه ها همیشه عادات دارند که اشتباه خودشونو به گردن پدر و مادرشون میذارن حالا بهتره این حرفا رو کنار بذاری پدرت مرده و با مرگ اون وضع ما از اینی که هست بهتر نمیشه.

سپس از جا برخاست و به اتاق فرشته رفت تا او را بیدار کند وقتی بالای سرش رسید دستهایش می لرزید نمی دانست چگونه دخترش را از این وضع آگاه کند، تصمیم گرفت تا قبل از اینکه او بالای جنازه پدر برود او خودش حقیقت را به او بگوید.

او را صدا زد فرشته چشمانش را گشود و به صورت مادرش نگریست.

-سلام مامان جون صبح بخیر.

-سلام دختر خوبم پاشو دیر شده.

فرشته در رختخوابش نیم خیز شد و خمیازه ای کشید و به چشمان گریان مادرش نگریست و با تعجب پرسید:

-مامان باز چی شده اول صبحی چرا گریه کردی؟

-مادرش محتاطانه گفت:

-چیزی نیست عزیزم پاشو خیلی کار داریم امروز نمی تونی بری مدرسه.

-چرا مامان؟

-خوب آخه من کمی گرفتارم باید به من کمک کنی.

-ولی مامان، امتحانام شروع شده اگه کلاس نرم از درس و امتحان عقب میمونم.

-میدونم عزیزم ولی چاره ای نداریم...

فرشته از لحن گرفته ی مادرش به شک افتاد با کنجکاوی و تعجب پرسید:

-مادر چرا چاره ای نداریم مگه چی شده؟

-فرشته جون نمی دونم چه جوری بهت بگم ولی... ولی پدر میدونی دوباره دیشب رفته بود سراغ مشروب.

-آه بازم... ولی مامان.

-گوش کن عزیزم، دیشب نیمه های شب اومد خونه حالش خیلی بد بود بعد... بعد من متوجه شدم که داره می میره.

-خوب مامان بعدش چیکار کردی حتماً بردیش بیمارستان؟

-ولی کارش از بیمارستان گذشته بود.

فرشته وحشتزده پرسید:

-مامان یعنی پدر مرده؟

-متاسفانه بله.

-آه خدایا بالاخره مرد...

دیگر گریه مجالش نداد.

-آروم باش فرشته جون بهتره زودتر پاشی کارامونو انجام بدیم من و احمد میریم دنبال کارهای تشریفاتی و تو خونه باش به کارا برس تا ما برگردیم لباس مردم نباید رو دست بمونه.

یکساعت بعد احمد همراه دکتری به خانه بازگشت و دکتر بعد از معاینه جسد گواهی فوت را صادر کرد و آنها رفتند که تشریفات قانونی را انجام دهند و مرده را به خاک بسپارند.

فرشته گوشه ای نشسته بود و آرام آرام اشک می ریخت شاید به خاطر مادرش بیشتر ناراحت بود مرگ پدر نقشه هایش را برای مدتی به تاخیر انداخت می دانست که بعد از مرگ پدر بلافاصله نمی تواند خودکشی کند و مادر بیچاره اش را تنها بگذارد.

ناچار بود مدتی صبر کند تا مادر غم از دست دادن شوهرش را به فراموشی بسپارد و آنگاه نوبت به او می رسید فرشته عصبانی بود گوشه ی دستمالش را مدام مچاله می کرد و لبش را به دندان می گزید، در دل به بخت بد خود لعنت می فرستاد که چرا باید درست زمانی که نقشه اش وارد مرحله ی عمل میشد پدرش از دنیا می رفت، آه نفرین بر زندگی.

فصل سی و هفتم

چند روز از مرگ پدر فرشته می گذشت و او بعد از سه روز تاخیر مجدداً به مدرسه رفت. قبل از همه مریم با نگرانی به اسقبالش آمد و چون فرشته را در لباس سیاه دید خیلی تعجب کرد وقتی از جریان فوت پدرش آگاه شد بسیار متاثر گردید ساعتها نشستند و با هم صحبت کردند.

فرشته از مرگ پدر و ناراحتی مادر گفت و مریم هم از زندانی که در خانه برایش به وجود آمدخ بود سخن راند. آن دو دختر رنج دیده ساعتها در کنار هم نشستند و از درد و رنج سخنها گفتند. قلبهای کوچک و مهربانشان مالمال از حسرت و ناکامی بود.

-فرشته جون غصه نخور بالاخره همه چیز درست میشه به قول شاعر پایان شب سیه سپید است تو با داشتن منوچهر خان نباید نگرانی داشته باشی، راستی از اون چه خبر؟

-هی بی خبر هم نیستم اغلب به وسیله تلفن با همدیگه صحبت می کنیم.

-میدونه پدرت فوت کرده؟

-نه حتی مرجان هم نمیدونه، میدونی مرجان خیلی واسه ما زحمت کشیده حالا با چه روئی بهش بگم که تمام زحماتش به هدر رفته.

-آخه چطور این اتفاق افتاد پدرت مگه ترک اعتیاد نکرده بود؟

-چرا دو ماه تموم تو بیمارستان خوابید بعد از اون هم یک ماه مرتباً تو خونه ازش مراقبت می کردیم، حالش کاملاً خوب شده بود امیدوار بودیم که بتونه بره سر کار، یه شب به مادرم گفت که من از شماها شرمنده هستم از روی دخترم خجالت می کشم همه ی شماها خیلی برام زحمت کشیدین همه تون به زحمت افتادین ولی دیگه همه چیز تموم شده و من حالم کاملاً خوبه، حالا نوبت منه که کار کنم و پول دربیارم تا بتونم زحمات شما رو جبران کنم...

بعد از اینکه حالش کمی بهتر شد چند روز به اتفاق احمد رفتند دنبال کار قرار بود که تو کارگاه احمد استخدام بشه ولی کارفرما که از سابقه ی پدرم اطلاع داشت اونو قبول نکرد چند روز هم پدر خودش به تنهایی رفت سراغ کار، در حالیکه مادرم با نگرانی منتظر ورودش بود مامان می ترسید که مبادا پدر بازم بره طرف مشروب ولی ون چند روز از خودش مقاومت

نشون داد دیگه اعتماد همه ما نسبت به اون جلب شده بود دوباره اون شب کار خودشو کرد، شاید از فرط استیصال و شکست در نیافتن کار دوباره به مشروب پناه برد، نمیدونم به هر حال حالا دیگه همه چیز تموم شده با مرگش هم خیال خودشو راحت کرد و هم خیال ماها رو.

-غصه نخور خدا مادرتو برات نگهداره، واقعاً زن فوق العاده زحمت کش و با ایمانیه.

-آره واقعاً زحمت می شکه، خدایا اونو از من بگیر مادرم تنها کسیه که توی این دنیای پهناور دارم، اون تنها حامی منه، خدایا اونو برای من حفظ کن، این زن رنجور و بیچاره رو که عمری رنج دیده و محنت کشیده از من بگیر...

-بیا بریم زنگ خورد باید بریم سر کلاس، راستی امروز خانم شاهمیری میاد کلاس.

-آه من از اون خجالت می کشم.

-بهتره که خونسرد باشی هر دو به طرف کلاس رفتند فرشته روی نیمکت خود نشست و از پنجره به خیابان چشم دوخت آرزو می کرد ای کاش یکبار هم که شده منوچهر را در داخل اتومبیل می دید که کنار درب مدرسه پارک کرده و به انتظار او ایستاده است. دلش برای او تنگ شده بود ولی چاره ای نداشت با خودش گفت امشب باید هرجوری شده نامه ای برایش بنویسم باید چند تا نامه بنویسم یکی واسه مریم، یکی واسه مادرم و یکی هم برای منوچهر

، برایش بنویسم که چقدر دوستش دارم و حتی بعد از مرگ هم دوستش خواهم داشت...

هنگامی که مدرسه تعطیل شد، فرشته با عجله خودش را به منزل رساند این روزها دیگر به درس و مدرسه اهمیت نمی داد وقتی کسی تصمیم به خودکشی می گیرد دیگر درس و مشق چه به دردش می خورد. فقط به این خاطر به مدرسه می رفت تا توجه کسی را جلب نکند و سر فرصت بتواند نقشه اش را عملی کند.

وقتی به منزل رسید به اتاقش پناه برد تا ساعتی با خود خلوت کند. هجوم افکار شوم گریبانش را گرفته بود در اندیشه ی دور و درازی فرو رفت یک نوع حالت بی قراری و اضطراب از نگاهش دیده میشد هنوز هم در اجرای نقشه اش تردید داشت بر سر دو راهی مرگ و زندگی قرار داشت آیا باید زنده می ماند و با مشکلات مبارزه می کرد یا اینکه با مرگ خود به همه چیز خاتمه می داد؟

از کجا بداند که در دنیائی دیگر به خوشبختی خواهد رسید، شاید در آنجا هم خوشبختی مطلق وجود نداشته باشد.

ناگهان صدائی او را به خود آورد در اتاق باز شد و هیکل مادرش در آستانه ی در ظاهر گردید که در لباس عزا چند سال

بیرتر می نمود. با دیدن مادرش ناگهان قلبش فرو ریخت مثل کسی که در حین ارتکاب جنایت دستگیر شده باشد خودش را باخت فکر کرد شاید مادرش به افکارش پی ببرد به ناچار به اتاق نشیمن رفت و مشغول صرف چای شد.

فصل سی و هشتم

در خلال مدتی که فرشته سرگرم نقشه های خود بود منوچهر هم با احساسات خود در جنگ و ستیز بود. چند بار تصمیم گرفت که به دیدن فرشته برود ولی مطمئن بود که فرشته او را نخواهد پذیرفت، شاید عشق پسر عمو آنقدر سرگرمش ساخته بود که مجال فکر کردن به منوچهر را به او نمی داد نمی دانست که فرشته در فراق او چه می کشد و از احساس فرشته با اطلاع نبود. دلش می خواست هر طوری شده خبری از او به دست آورد، جسته و گریخته از مرجان شنیده بود که پدر فرشته فوت کرده و او سیاه پوش شده با خودش گفت لابد مرگ پدر ازدواج او را به تعویق انداخته است، به همین سبب تصمیم گرفت حتی اگر یک بار هم که شده او را ببیند و چند کلمه ای با او سخن بگوید. بنابراین سور ماشینش شد و به راه افتاد.

هنوز چند دقیقه به ساعت سه مانده بود که منوچهر به مدرسه فرشته رسید کنار درب پارک نمود و همانجا به انتظار ایستاد، افسوس که اگر یک روز زودتر بدانجا می آمد فرشته به آرزوی خود می رسید و موفق می شد که او را از پنجره ی کلاس ببیند.

هنوز اولین سیگار منوچهر به آخر نرسیده بود که صدای زنگ مدرسه را شنید سیگار را در زیر سیگاری ماشین خاموش کرد و با دقت به دخترهای شاد و شیطان که به سرعت از مدرسه خارج می شدند نگاه کرد تا در میان آنها فرشته را بیابد. شاگردها دسته دسته از مدرسه بیرون می آمدند و به طرف خانه هایشان می رفتند اما از فرشته خبری نبود، منوچهر مدام در میان انبوه شاگردان چشم می گرداند شاید او را ببیند، مدرسه تقریباً خالی شده بود اما از فرشته خبری نبود در این لحظه چشم منوچهر به ناگاه به مریم افتاد که تنها از در مدرسه خارج شده بود دیگر مطمئن گشت که فرشته امروز به مدرسه نیامده است بنابراین از پشت فرمان ماشینش برخاست و به طرف مریم به راه افتاد. مریم با دیدن او تعجب کرد با هم احوالپرسی کردند و منوچهر از او در مورد فرشته سؤال نمود مریم پاسخ داد که فرشته امروز به مدرسه نیامده بعد از منوچهر پرسید که آیا امروز با فرشته قرار داشته است؟

منوچهر تعجب کرد از اینکه دید مریم در مورد قطع رابطه ی آن دو چیزی نمی داند. بنابراین از مریم خواست که سوار ماشینش شده و چند دقیقه ای آنجا با هم صحبت کنند مریم با کمال میل تقاضای منوچهر را پذیرفت و وقتی اتومبیل به راه افتاد منوچهر از او پرسید مگر شما اطلاع نداشتید که فرشته از من جدا شده و قرار است با پسر عمویش ازدواج کند؟

اما مریم از این موضوع اظهار بی اطلاعی نمود و با تعجب افزود که فرشته تا همین دیروز هم حتی در مورد شما صحبت می کرد و به من گفت که اکثر روزها شما را می بیند و در مورد ازدواج با پسر عمویش هرگز چیزی به من نگفت گمان ندارم که پسر عمو وجود خارجی داشته باشد زیرا هرگز اسمی از او به میان نیامده.

منوچهر از این سخنان در شگفت شد، نمی توانست علت دروغ گفتن فرشته را بفهمد، ولی مریم بناگاه ذهنش متوجه موضوعی شد. البته ابتدا در گفتن ماجرا تردید داشت اما بالاخره تصمیم گرفت تحقیقت را به منوچهر بگوید بنابراین تمام جزئیات برخورد سپیده با فرشته و گفتگوی آندو با یکدیگر را برای منوچهر تعریف کرد و او را در دنیایی از بهت و حیرت بجا گذاشت منوچهر هرگز گمان نمی برد که سپیده دست به چنین کار احمقانه ای زده باشد. و بخواهد فرشته را به وسیله پول متمیع نماید و در دل فرشته را می ستود که فریب این روباه مکار و اغواگر را نخورده است. اما چرا حقیقت را به او نگفته بود؟ چرا فرشته حاضر شد دست به فداکاری بزند؟ در حالی که منوچهر قلبا به ازدواج با سپیده راضی نبود و با کمال میل و اراده خودش از او جدا گشته بود در واقع همه چیز را بین خودش و سپیده تمام شده تلقی می نمود. اما سپیده با رفتار احمقانه اش باعث جدایی آندو شده بود، منوچهر خوشحال بود از این که توانسته به حقیقت ماجرا پی ببرد و علاقه اش به فرشته چندین برابر شد به همین سبب از مریم خواست که وسیله ملاقات او را به فرشته ترتیب دهد و مریم قول داد که فردا هنگامی که فرشته به مدرسه آمد وادارش خواهد کرد که با او تماس بگیرد.

اما منوچهر گفت که فردا صبح را در منزل استراحت خواهد نمود و بعد از ظهر ساعت ۳، مجدداً به مدرسه خواهد آمد تا او و فرشته را به اتفاق ببیند.

پس وعده ملاقات را برای فردا بعد از تعطیل شدن مدرسه نهادند و منوچهر با خوشحالی از مریم جدا شد و مریم نیز با قیافه ای حیران به طرف منزلش رفت در حالی که از رفتار فرشته بسیار متعجب بود و در دل خوشحال بود که توانسته خدمتی برای فرشته انجام دهد...

فصل سی و نهم

آن روز صبح وقتی فرشته از خواب برخاست احساس کسالت شدید نمود. البته این هم جزئی از نقشه اش بود، وقتی مادرش متوجه شد که حال دخترش خوب نیست به او گفت که به استراحت بپردازد و آن روز را به مدرسه نرود فرشته که خود را در اجرای اولین مرحله از نقشه اش موفق می‌دید به اتاقش پناه برد و در را روی خود بست و ساعت‌ها مشغول فکر کردن شد تمام مدت از اتاقش خارج نشد چند بار مادرش پشت در آمد و از او خواست در را بگشاید ولی فرشته از مادرش خواهش کرد که او را تنها بگذارد تا استراحت کند، مادر فرشته به گمانش که حال دخترش خیلی وخیم است با قلبی آکنده از درد به اتاق نشیمن بازگشت و به فکر فرو رفت می‌دانست که اصرار فایده‌ای ندارد شاید بهتر بود که فرشته را به حال خود می‌گذاشت تا استراحت کند. اما دلش حوادث ناگواری را پیش بینی می‌کرد.

فرشته هم ناراحت و افسرده در اتاقش قدم می‌زد، هدیه منوچهر در دستش بود که گاهی آن را می‌بوئید و می‌بوسید و گاهی آن را روی قلب خود می‌فشرد. لحظه‌ای آرام و قرار نداشت بالاخره آن روز را تا شب در اتاق سپری نمود حوالی صبح بود که در رختخواب پناه برد و چشمانش روی هم افتاد.

چند ساعت بعد وقتی بیدار شد از اتاق بیرون آمد و به نزد مادرش رفت برخلاف دیروز قیافه اش شاد بود اما صورت رنگ پریده اش نشان می‌داد که هنوز کاملاً خوب نشده است مادرش با دیدن او با خوشحالی پرسید:

_فرشته جون حالت بهتر شد؟ از دیروز تا حالا نگران حال تو بودم.

_آره مادر خوب شدم گفتم که اگه استراحت کنم حالم بهتر می‌شه، الان هم می‌خوام برم مدرسه.

_مطمئنی که حالت خوبه؟ کمی رنگت پریده.

_نگران نباش مادر خوب، خوب شدم.

وقتی صبحانه اش را خورد، کتابهایش را برداشت و از خانه خارج شد، مادر بیچاره اش خوشحال بود از اینکه می‌دید دخترش به این سرعت بهبود یافته.

فرشته قدم زنان به طرف مدرسه به راه افتاد ولی آنقدر پریشان بود که تا ساعت ۹ صبح حوالی مدرسه همچنان قدم میزد، بالاخره با نگرانی در مدرسه را گشود و قبل از اینکه داخل شود بابای مدرسه را دید که می‌خواهد از مدرسه خارج شود به او

سلام کرد و بابای پیر گفت:

_سلام فرشته خانم، خیلی وقت زنگ خورده.

_می دونم بابا امروز نمی خوام برم سر کلاس حالم خوش نیست.

_ببینم رنگ و روت پریده نکنه مریضی؟

_نه چیز مهمی نیست فقط یه سرما خوردگی جزیه راستی بابا یه خواهشی ازت دارم چون من باید برم خونه و استراحت

کنم و نمی تونم سر کلاس برم شما زحمت بکشین و این پاکت رو بدین به دوستم مریم.

_باشه وقتی کلاس تعطیل شد بهش می دم.

_خیلی ممنون بابا جون، می دونی آخه من سرما خوردم و سرما خوردگی هم واگیر داره و بچه ها، ممکن مریض بشن به

خاطر اینه که گفتم شما زحمتش رو بکشین، خوب من باید برم خونه و استراحت کنم خداحافظ بابا، راستی اگه ما رو ندیدی

حلالمون کن.

_این حرفا چیه دختر جون.

_شوخی کردم بابا، خداحافظ

_خدا نگهدارت.

فرشته با قدم های سریع از مدرسه دور شد مطمئن بود که نمی توانند به این سرعت او را پیدا کنند زمانی او را خواهند

یافت که از او جسد بی جانی بیشتر باقی نمانده است. کتابهایش را سخت به سینه فشرد و گوشه دیوار تکه داد دلش می

خواست صدای منوچهر را برای آخرین بار بشنود و در تردید و دو دلی دست و پا می زد که آیا به او تلفن بزند یا نه؟ ولی

فایده ای نداشت چون منشی او همیشه گوشی را بر می داشت سپس مکالمه را بین آن دو برقرار می نمود، حالا برای اجرای

نشه اش زمان مناسبی بود نباید فرصت را از دست می داد. به دور و برش نگاه کرد سپس ارد مغازه شد و از صاحب مغازه

یک شیشه نوشابه خنک گرفت و لاجرعه سر کشید در حین نوشیدن آن با دست هایی لرزان شیشه ای را گشود و محتوای

آن را به داخل دهانش سرازیر نمود و آنگاه به وسیله نوشابه آن را پایین داد. متجاوز از ۱۵ عدد قرص مهلک و کشنده وارد

معدۀ اش شد. کاملاً مطمئن بود که تا دقایقی چندقرص ها اثر خواهند کرد بنابر این از مغازه خارج شد، فقط چند خیابان

بیشتر با مدرسه اش فاصله نداشت ممکن بود مریم بعد از خواندن نامه به جستوجوی او بیاید و او را بیابد باید هرچه در توان

داشت به کار می بست و از آن جا دور می شد. چون رمقی در پاهایش نمانده بود تصمیم گرفت بقیه مسافت را با تاکسی طی

کند.

یک تاکسی از راه رسید فرشته سوار شد و تاکسی به راه افتاد.

فصل چهارم

بابای پیر مدرسه به در کلاس مریم رسید و پس از کسب اجازه از خانم معلم وارد شد و نامه را به دست مریم داد و مجدداً از کلاس بیرون رفت.

مریم با کنجکاوی به پاکت نگریست و خط فرشته را شناخت، با تعجب پاکت را سبک سنگین کرد نمی توانست بفهمد که چرا فرشته برایش نامه داده است و اصلاً چرا دو روز است که به مدرسه نمی آید، منتظر بود تا در زنگ تفریح نامه را بخواند، دلش شور می زد و حدس می زد که لابد حادثه ای اتفاق افتاده که فرشته خواسته او را در جریان بگذارد، آنقدر بیتابی کرد تا بالاخره زنگ به صدا درآمد و مریم با شتاب از کلاس خارج شد و به گوشه ای رفت و پاکت را گشود... پاکت محتوی ۳ نامه بود که یکی خطاب به مریم و دیگری منوچهر و نامه سوم به مادر فرشته تعلق داشت، مریم اولین کاری که کرد این بود که بلافاصله نامه مربوط به خودش را باز کرد و خواند فرشته برایش نوشته بود:

_مریم جان دوست مهربانم، می دانم که از دیدن نامه ای خیلی تعجب کردی، حق داری زیرا ما همیشه در کنار هم بودیم و لزومی نداشت که برایت نامه بنویسم ولی از امروز ناچارم تو را و تمام کسانی را که در این دنیای بزرگ دوستشان دارم ترک کنم و به دنیای دیگری پناهنده شوم. آری تصمیم گرفتم آغوش خود را به روی مرگ بگشایم و به استقبالش بروم زیرا تحمل این زندگی را برای خود مشکل می دانم و نمی توانم زنده باشم و مدام زجر بکشم، مدتها بود که تصمیم به این کار را داشتم و تنها عشق منوچهر مرا از مرگ بر خذر می داشت اما حالا که عشقم را برخلاف میل باطنی خود به دیگری ارزانی می دارم دیگر چیزی ندارم که با آن دلخوش باشم. تنها امیدم او بود که از دست دادمش مریم عزیز دیشب در اتاق را به روی خود بستم و تا صبح نوشتم و نوشتم صدمبار کاغذ را پاره کردم و نامه دیگری نوشتم ولی هنوز نتوانسته ام احساس قلبیه خود را بیان دارم شاید عمل من در نظر تو احمقانه جلوه کند ولی من چاره دیگری نداشتم در زندگی زمانی فرا می رسد که انسان می پندارد به آخر کار خود رسیده و باید به طریقی زنجیر ارتباطی که مرگ و زندگی را به هم پیوند داده بگسلد و من اینک تصمیم دارم به دنیای جدیدی بروم که شاید در آنجا از گرفتاری های زندگی معلقیم و من سعی کردم

یکی را به جای دیگری برگزینم، زیرا سرانجام، زندگی هرکس به مرگ ختم می شود، چه بهتر که من زود تر به این دیار وعده داده شده بشتابم و به آسودگی زندگی جدیدی را آغاز نمایم. مریم خوبم شاید در تمام مدتی که با هم بودیم هرگز نتوانستم دوست خوبی برایت باشم مرا ببخش و بدان که همیشه تو بهترین دوس من بودی، در پایان خواهشی از تو دارم یادداشتی برای منوچهر و مادر بی چاره ام نوشتم و در جوف پاکت قرار دارد سعی کن آن ها را به دستشان برسانی خواهش دیگری از تو دارم و آن اینکه سعی کن به مادرم دلداری بدهی در مواقع بی کاری به او سری بزن و کاری کن کمتر به مرگ من فکر کند به او بگو که من در آن دنیا حتما به خوشبختی خواهم رسید، مریم جان برای مادرم خیلی نگرانم سعی کن تا آن جا که قدرت داری او را دلداری بدهی تا کمتر غصه بخورد به او بگو که هرچقدر که او در مرگ من گریه زاری کند روح من دچار عذاب خواهد شد. و برای شادیه روح من هم که شده گریه نکند و آرام باشد. نمدانم جنازه ام چگونه و به چه وسیله ای به دست شما می رسد ولی در هر صورت مهم نیست که در کجا و چگونه بمیرم اما حتی در لحظه مرگ نیز به یاد شما عزیزان بوده و نام شما بر لبان جاری خواهد بود. دیگر حرفی برای گفتن ندارم برایم طلب آموزش کن تا روحم قرین رحمت گردد.

دوست بیچاره تو فرشته

مریم فریادی کشید و روی زمین نشست و شروع به گریستن نمود دوستانش با کنجکاوی اطرافش حلقه زده و از او جویای مطلب شده بودند مریم گریه کنان به طرف اتاق مدیر مدرسه دوید خانم شاهمیری که همراه معلمین دیگر در دفتر نشسته و مشغول گفتگو بود وقتی قیافه آشفته مریم را دید به جانبش آمد و مریم گریه کنان همه چیز را برایش گفت خانم شاهمیری با ناپاوری به مریم نگاه می کرد سپس نامه را از دستش گرفت و خواند و آنگاه با مشورت مدیر مدرسه قرار شد او و مریم به جستوجوی فرشته پردازند.

خانم شاهمیری سراسیمه به طرف ماشینش دوید و مریم هم دوان دوان خود را به او رساند و هر دو سوار شدند نمی دانستن باید به کجا مراجعه کنند و از چه کسی سراغ فرشته را بگیرند مریم پیشنهاد کرد که به سراغ منوچهر رفته و او را از جریان مطلع سازند. شاید با کمک او بتوانند فرشته را بیابند مرجم فکر او را پسندید و اتومبیل را به طرف خانه راند.

فصل چهل و یکم

فرشته در تاکسی نشسته بود و از پنجره آن بیرون را نگاه می کرد، رفت و آمد شتابان عابرین و مغازه ها و درختان همه از مغالیش به سرعت می گذشتند. گردنبد منوچهر را در دست می فشرد و آرزو می کرد ای کاش می شد تنها یادگار منوچهر را هم با او به خاک بسپارند تا همیشه با او همراه باشد. آن را به گردنش انداخت تا در آخرین دقایق عمر گرمی و حرارت آن را روی قلبش احساس نماید. زیر لب آهسته گفت:

خداحافظ مادر...خداحافظ دوستان من، خداحافظ منوچهر و خداحافظ زندگی تلخ و شیرین من...

بار دیگر چهره گریان مادرش در نظرش مجسم شد، دوستانش را دید که برایش مجلس ختم ترتیب داده و لباس سیاه پوشیده اند منوچهر و مریم ره دید که غمگیم بر سز گور او اشک می ریزند و سپیده را مجسم نمود که شاد و خرسند از ان فتح و ظفر دست در دست منوچهر در حرکت اند. حس کرد داغ شده است و پاهایش کرخت و بی حس شده اند. رخوت گنگی را در رگهایش احساس کرد. بار دیگر به یاد منوچهر و خاتراط خوشی را که در کنار او داشت افتاد. یادآوری آن لحظات برایش شیرین و دلچسب بود گوئی تمام وجودش در نام منوچهر خلاصه شده است، دلش می خواست در آخرین دقایق حیات تنها به منوچهر بیاندیشد با حسرتی آمیخته با درد نام او را چند بار زیر لب تکرار نمود، در این حین می دید که اعضاء بدنش سست و دهانش خشک و بد طمع و چشمانش بی نور می شود، فهمید که هنگام مرگش، فرا رسیده است دیگر دقایقی چند به پایان عمرش مانده بود، کتاب ها از دستش به روی کف تاکسی افتاد و خود فرشته نیز ناگهان بیهوش روی صندلی تاکسی افتاد.

راننده که یکباره از آئینه تاکسی متوجه او شده بود ماشین را در کنار خیابان پارک کرد و با عجله پیاده شد و در عقب را گشود و دید که دختر جوان به حال اغما به سر می برد، سراسیمه اتومبیل را روشن کرد و به طرف نزدیک ترین بیمارستان به حرکت درآمد.

وقتی به محوطه بیمارستان رسید پیاده شده او را بغل کرد و به طرف سالن دوید، در راهروی بیمارستان پرستاران ا شتاب رفت و آمد می کردند او جسد بی جان فرشته را همچنان روی دست گرفته و به این سو و آن سو می رفت پرستار ها که متوجه بیمار شده بودند او را از میان بازوان راننده بیرون کشیده و به اتاق بردند. پس از حدود نیم ساعت دکتری از داخل اتاق بیرون آمد و به راننده که گمان می کرد یکی از بستگان او است نزدیک شد و از او خواست که اطلاعاتی در مورد دختر جوان در اختیارش بگذارد راننده اینطور شرح داد:

_او را به عنوان مسافر سوار کردم از جایی که سوار شد مرتب با خود زیر لب حرف می زد از قرار معلوم هذیان می گفت در بین راه متوجه شدم که حالش خوب نیست و قبل از اینکه من اقدامی درموردش انجام دهم او ناگهان بیهوش شده و روی صندلی افتاد و من فوراً او را به بیمارستان رساندم. اینطور که شواهد امر نشان می دهد گویا او دانش آموز است زیرا علاوه بر روپوش مدرسه که به تن دارد کتابهای درسیش درون تاکسی بجا مانده.

دکتر پس از شنیدن سخنان راننده از او خواست که کتابهای بیمار را آورده تا شاید بتواند در لابه لای آنها نشانی از او بیابد. وقتی که راننده کتابها را به دست دکتر داد او کیف دستی نسبتاً بزرگی را مشاهده نمود که گویا به بیمار تعلق داشت و لابه لای کتابها را گشت ولی چیز قابل توجهی نیافت و آنگاه کیف را گشود درون آن به جز مقداری پول خرد و یک شیشه خالی دارو یک کارت تحصیلی چیز دیگری نافتد بین این اشیاء کارت تحصیلی فرشته توجه دکتر را به خود جلب نمود آن را برداشت و پس از خواندن عنوان کارت لبخندی زد و به ساعتش نگاه کرد سپس به خانم پرستاری که کنارش ایستاده بود و به این منظره نگاه می کرد گفت:

_شانس آوردیم که اسم و آدرس مدرسه رو این کارت نوشته شده از روی این اسم و آدرس می تونیم به خانواده اش اطلاع بدهیم. خوشبختانه هنوز تا تعطیل شدن دبیرستان وقت زیاد داریم، بهتر از مرکز اطلاعات شماره تلفن مدرسه رو پیدا کنیم و با اونا تماس بگیریم.

آنگاه کارت را به خانم پرستار داد و او خواهش نمود که با مسئولین دبیرستان تماس گرفته و مراتب را به آنها اطلاع دهد. پرستار کارت را گرفت و به طرف تلفن به راه افتاد. و دکتر نیز از راننده تشکر کرد و او را مرخص کرد.

فصل چهل و دوم

منوچهر شب گذشته نخوابیده بود مدام در اتاقش قدم زده و سیگار دود می کرد و برای روز بعد نقشه می کشید بالاخره بدون اینکه دیده بر هم بگذارد به شرکت رفت اما چون گرفته و کم حوصله به نظر می آمد کارها را به منشی خود محول نمود و راه خانه را در پیش گرفت، ساعت حوالی ۹ بود که به اتاق خوابش رفت تا دمی بیاساید تا بعد از ظهر بتواند سرحال و شاداب سرحال حاضر شود. چشمانش از فرط خستگی روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت هنوز یک ساعتی نگذشته بود که ناگهان با شنیدن صدائی در سالن جا بر خاست و چشمانش را گشود و به دنبال آن مرجان را دید که سراسیمه و

هراسان به همراه مریم وارد اتاق خواب او شدند. با نگرانی به آنها نگرست و قبل از این که زبان به سخن بگشاید مریم خود را به او رساند و با لحنی که عجز و التماس از آن مشهود بود گفت:

_منوچهر خان به خاطر خدا عجله کنید، هر چه زود تر اونو نجات بدین.

منوچهر بهت زده پرسید:

_چی شده؟ جریان چیه؟ چرا ماینقدر مضطربین؟

_منوچهر خان نمیدونید چه اتفاق ناگواری افتاده بذارین همه چیز رو براتون تعریف کنم صبح اواسط کلاس بود که مستخدم مدرسه نامه ای به دستم داد و گفت فرشته یاد داشتی برایم فرستاده وقتی از او بیشتر توضیح خواستم گفت:

_فرشته خانم را دیدم که خیلی پریشان و ناراحت بود وقتی مقابلم ایستاد نای راه رفتن نداشت رنگش به زردی گراییده و دستهایش می لرزید. با بدنی مرتعش نامه را به دستم داد و گفت که فوراً آن را به شما برسانماز او خواستم که اگر کمکی از دستم برآید برایش انجام دهم اما او زیر لب گفت:

_نه متشکرم، دیگر از دست کسی کاری ساخته نیست.

بعد از آن جا دور شد..

مریم لحظه ای مکث کرد از بس که ناراحت بود جریان را پس و پیش برای منوچهر تعریف می کرد آنگاه ادامه داد:

_وقتی نامه فرشته را خواندم آه خیلی وحشتناک بود نوشته بود که تصمیم دارد برود و خودکشی کند، پاکت حاوی سه نامه بود که یکی را برای شما نوشته و دیگری را برای مادرش...من بلافاصله پس از خواندن نامه به خانم شاهمیری اطلاع دادم و قبل از هر کاری ابتدا آمدم سراغ شما، شاید شما بتونید کاری بکنید.

عرق سردی روی پیشانی منوچهر نشست دنیا به نظرش تیره و تار شد نامه را از دست مریم گرفت و قبل از اینکه فرصت مطالعه آن را داشته باشد، مرجان گفت:

_منوچهر حالا موقع خوندن اونا نیست باید یه فکری بکنیم.

منوچهر با پریشان حالی گفت:

_کجا باید رفت پ؟ چیکار باید کرد؟

مرجان پاسخ داد:

_بهتر نیست اول سری به خونه اش بزنییم تا مادر بیچاره اش در جریان قرار بگیره؟

مریم گفت:

_شاید تا حالا از تصمیمش منصرف شده و برگشته خونه.

_باشه پس راه بیفتیم بریم اونجا اگر اونجا نبود باید به تمام بیمارستانه و کلینیک های خصوصی هم سری بزنییم.

منوچهر بیدرنگ لباس را پوشید و آماده حرکت شد و هرسه به طرف اتومبیل به را افتادند چون وضع روحی منوچهر برای رانندگی مساعد نبودمرجان پشت فرمان قرار گرفت ومنوچهر فرصتی یافت تا یادداشت فرشته را بخواند. در حالی که قلبش گریان بود نامه ای را که فرشته خطاب به او نوشته بود گشود.

_منوچهر مهربانم، معبود جاویدانیم، در واپسین دقایق عمرم به تو پناه می آورم. تو را که همچو جان شیرین دوست می دارم، بگذار اقرار کنم که از همان لحظه ای که تو وارد زندگی ام شدی، عشق را شناختم و خوبی را لمس کردم اما افسوس که انسان سیه بخت هرگز نمی تواند با آب زمزم نیز سیاهی بخت شوم خود را بزدايد.

نمی خواستم چنین شود اما ناگزیرم سرنوشت شومی را که در انتظارم است بپذیرم، مرا بخاطر اینکار ملامت نکن زیرا در این لحظات آخر احساس می کنم دریچه امید و آرزو به رویم بسته است من می خواهم به سرنوشت بد فرجام خود خاتم دهم، بنابراین دلیلی ندارم که عشق خود را از تو کتمان سازم. در حالی که به استقبال مرگ می روم چه بهتر که حقیقتی را به تو بازگویم و آن این است که دیوانه وار دوستت دارم اما ناچارم که تو را برای همیشه ترک گویم، سخنان زیادی در دل دارم اما نمی خواهم بیشتر از این باعث عذاب و ناراحتی توگردم فقط بدان در گور نیز نام تو را بر زبان خواهم راند. سعی کن فراموشم کنی زیرا شایستگی عشق تو را نداشتم به همین جهت ترجیح دادم آینده ات را ویران نسزم، و راه مان را از یکدیگر جدا گردانم.

محبوبم دیگر یارای نوشتن ندارم مرا ببخش که شایسته و در خور عشق تو نبودم با تمامی وجودم تو را می پرستموعشق ابدی تو را به رسم یاد بود با خود برای همیشه در گور سرد خود جای خواهم داد تا در آنجا حرارت بخش جسم بی جانم گردد.

فرشته تو

منوچهر اشکش را ز دیده سترد و سرش را به پشتیه صندلی تکیه داد چشمانش را بست و دقایقی را به یاد آورد که فرشته به او گفته بود:

_هیچکس از آینده خود مطلع نیست نمی دانم فردا چه خواهد شد شاید مرگی دهشتنا میان ما فاصله اندازد.

و حالا منوچهر معنی جملات فرشته را در می یافت، فرشته از همان زمان هم غم جانسوزی را در دل می پروراند که منوچهر هرگز آن را درنیافته بود زیر لب زمزمه کرد:

_آه فرشته خوبم فرشته معصوم و پاکم چرا دست به چنین کار کودکانه ای زدی مگر عهد و پیمان ما را فراموش کردی که گفته بودم یا هر دو یا هیچگدام. پس بدان که بعد از تو من نیز به تو ملحق خواهم شد. چه زنده بمانی و چه از دنیا بروی. منوچهر چشمانش را گشود و نامه سومفرشته را که برای مادرش نوشته بود گشود.

_مار مهربان و فداکارم، نمی دانم عمل خود را چگونه توجیه نمایم! کلمات را از یاد برده تم قلمم یارای نوشتن ندارد. باید از قلبم پرسیده شود تا پاسخگوی سوالاتی باشد که ممکن است برای تو مادر خوبم مطرح گردد. که چرا دخترش دست به خودکشی زد؟ مادر چیزی ندارم که بگویم جز این که هیچ چاره ای ندشتم و نمی توانم حتی دلیل آن را برایتان بازگو کنم می دانم که مرگ من باعث رنجش خاطر شما می گردد ام قادر نبودم زنده بمانم و مرگ تدریجی قلب و روح خود را که در اسارت سرنوشت شومم درآمده بود شاهد باشم. نمی خواستم زحمات بی دریغ شما را ان چنین پاسخگو باشم اما هیچ راه راری نیست و مرگ با همه تلخی ها به رویم لبخند مهر و عطوفت می زند و من تشنه محبت به سویش می شتابم شاید که در گور سرد خود به آن دست یابم مادر خوبم فرزند رو سیاهت را که در حین رو سیاهی، مثال فرشته ای، پاک و معصوم زیست و معصومانه نیز میمیرد ببخش. مادر مهربان دوستت دارم و هرگز فراموشت نخواهم کرد.

دختر تو فرشته

صدای مرجان منوچهر را از افکارش خارج ساخت.

_رسیدیم همین جاست.

منوچهر به اطراف نظری انداخت آنجا برایش آشنا بود، مکانی بود که بارها از فرشته در آنجا دیدار کرده بو وعده گاه آنها در

همین کوچه و همین خیابان بود که امروز به نحو غریبی برای منوچهر غم انگیز جلوه می کرد.

مریم پیاده شد و به سوی خانه فرشته حرکت کرد و منوچهر هنوز هم نامه های فرشته را بر روی قلب خود می قشرد گویی که حرارت دست او را بر روی سینه اش حس می کرد....

فصل چهل و سوم

مریم با دستانی لرزان زنگ خانه فرشته را به صدا درآورد چند لحظه بعد صدای پائی را شنید و مادر فرشته با لباس سیاهی که در عزای شوهرش بر تن داشت در آستانه در ظاهر گردید با دیدن مریم لبخندی زد و او را به درون خانه دعوت نمود، آنگاه نگاهی به اطراف انداخت و چون فرشته را ندید به طرف مریم برگشت تا از او در مورد فرشته سوال نماید ناگهان متوجه گونه های برافروخته و قیافه دگرگون او گردید با نگرانی از او پرسید که چه خبر شده و چرا فرشته او را همراهی نکرده است. مریم مردد بود که چگونه موضوع را به او بگوید که مادر بیچاره دچار شوک نگردد. زن نگون بخت وقتی اضطراب بیش از حد و سکوت طولانی مریم را دید وحشتزده بار دیگر سوالش را تکرار نمود، مریم این بار به قصد گفتن ماجرا خود را آماده نمود ولی هنوز لب به سخن نگشوده بود که صدای بابای مدرسه را پشت سر خود شنید که او را به نام می خواند به سمت او خیز برداشت و دید که او نیز مضطرب به نظر می آید. پیرمرد در حالی که نفس نفس می زد به مریم نزدیک شد و بریده بریده کلماتی را به او گفت که مادر بیچاره نتوانست چیزی بفهمد پیرمرد کاغذی به مریم داد سپس از راهی که آمده بود برگشت، توانائی دیدن صورت مادر فرشته را نداشت. مادر فرشته حاج و واج ایستاده و به این منظره نگاه می کرد بالاخره فراد برآورد که چه شده بر سر دخترم چه آمده؟

مریم که کاغذ را گشوده و از مضمون آن مسبوق گشته بود به مادر فرشته اطلاع داد که فرشته سر کلاس درس حالش بهم خورده و اکنون در بیمارستان بستری است و از او خواست که همراهش به بیمارستان برود. البته مریم تمام حقایق را نگفته بود.

مادر فرشته به داخل منزل برگشت و چادر نمازش را به سر کرد و همراه مریم به راه افتاد. زن تیره بخت به سر و ورت خود می کوفت و شیون سر می داد. مریم به او اطلاع داد که بهتر است آرام باشد زیرا حال فرشته چندان هم وخیم نیست و به زودی خوب خواهد شد.

در حالی که خودش نیز از صحت و سقم گفته هایش اطمینان چندانی نداشت، به طرف ماشین به راه افتادند هر دو سوار شدند، مادر فرشته با دیدن مرجان خودش را در آغوش او انداخت و گریه را سر داد و مریم نیز جریان یادداشتی که پیر مرد از مدیر مدرسه دریافت داشته بود برای منوچهر باز گفت و کاغذ را که آدرس بیمارستان در آن ذکر شده بود به دست منوچهر داد. منوچهر بلادرنگ با سرعت سرسام آور به طرف بیمارستان حرکت کرد.

وقتی به آنجا رسیدند ساعت حوالی ۴ بعد از ظهر بود، مریم فرصت نکرده بود به خانه اش اطلاع دهد ولی بیشتر نگران حال فرشته بود به همین جهت وقتی به اطلاعات بیمارستان مراجعه کردند پرستاری آن ها را به اتاق دکتر راهنمایی کرد. دکتر هنگامی که متوجه شد آنها بستگان فرشته هستند به آنها گفت که حال بیمار بسیار وخیم است زیرا تعداد بسیار زیادی از قرص های سمی را استعمال نموده قرص هایی که اثر آن بسیار سریع است.

و چون آثار نگرانی را در وجناتشان مشاهده نمود اطمینان داد که پزشکان مشغول تلاش هستند تا او را از مرگ حتمی نجات دهند. مادر بینوا چنان شیونی سر داد که قلب دکتر قرین اندوه گردید سر در گوش منوچهر نهاد و از او خواست که مادر بیچاره را تسلی بخشد. بالاخره او را آرام ساختند و در سالن انتظار، نتیجه تلاش پزشکان برای نجات فرزند دلبندهش ایستاد.

مریم در اولین فرصت به دبیرستان تلفن کرد بابای مدرسه گوشی را برداشت مریم شمه ای از اتفاقات رابه او اطلاع داد و از او خواهش کرد به خانه اش رفته و به پدر و زن بابایش اطلاع دهد و موقعیت او را برایشان تشریح نماید. بابای مهربان پذیرفت و آرزو کرد که حال فرشته هر چه زود تر خوب شود.

وقتی مریم گوشی تلفن را سر جایش نهاد به طرف آنها آمد متوجه شد که منوچهر سر در گریبان خود نهاده و اشک می ریزد، مریم در دل پاکی و صداقت او را ستود و همچنین می دید که مرجان هم در کنار مادر فرشته نشسته و با او سخن می گوید. متوجه شد مادر فرشته دیگر گریه نمی کند بلکه آرام گرفته و به صحبت های مرجان گوش می کند... و گاهی هم با سر به او پاسخ مثبت می دهد. چند ساعت بعد لحظات دلهره و هیجان به پایان رسید و دکتر به منوچهر خبر داد که بیمار بهوش آمده و خطر بر طرف گردیده و جای هیچگونه نگرانی نیست.

همگی با شادی فراوان از دکتر تشکر نموده و به طرف اتاق فرشته به راه افتادند.

فصل چهل و چهارم

فرشته چشمانش را گشود و به اطراف خود نگاه کرد همه جا به نظرش تاریک می آمد تمام بدنش درد می کرد و یک حالت سستی به او دست داده بود به طوری که حتی نمی توانست سنگینی پلک چشمانش را تحمل نماید. وقتی توانست اطرافش را به وضوح ببیند پیرمرد محترمی را دید که روپوش سفیدی به تن داشت و هنگامی که نگاه فرشته به او افتاد لبخندی از مهربانی به صورتش پاشید و فرشته هم به رویش لبخند زد و پرسید:

_من کجا هستم؟

دکتر به جای این که به سوالات او پاسخ گوید چنین جواب داد:

_دخترم حالت چطوره؟

صدای او هم مثل نگاهش مهربان بود و فرشته پاسخ داد:

_نمی دونم احساس عجیبی دارم مثل این که دارم رو ابرها پرواز می کنم... خوب اثر داروی بیهوشیه کم کم تعادلتو بدست

میاری

_گلوب می سوزه، نمی تونم خوب نفس بکشم.

_طبیعیه عزیزم، ما تو رو شستشوی معده دادیم به خاطر همین که گلوب ناراحته.

فرشته بار دیگر چشم به اطراف گرداند و تمام وسایل اتاق را از نظر گذراند و فهمیده بود که در بیمارستان بستری شده

است زیر لب با خود گفت:

_آه پس من نمردم و زنده موندم که باز هم زجر بکشم.

دکتر که صدای نجوا ماندش را شنیده بود گفت:

_زندگی خیلی قشنگه، چرا نمی خوهی زنده باشی تا این همه زیبایی رو ببینی؟

_زندگی تنها برای معدودی زیباست نه برای همه.

_ولی حتی بیچاره ترین افراد هم برای زنده موندن و زندگی کردن تلاش می کنند.

فرشته سکوت کرد و دکتر در دنباله سخنانش افزود:

_زندگی هر چقدر هم تلخ باشه ارزش خودکشی کردن رو نداره باید زنده بود و زیبایی ها رو دید و تلخی ها و شیرینی ها را با هم مقایسه کرد آنگاه نتیجه گرفت. مطمئن باش که تلخی و شیرینی هیچکدام به تنهایی لطفی نداره... خوب تو باید استراحت کنی ضمنا خبر خوبی هم برات دارم کسانی هستند که در بیرون از این اتاق بی صبرانه منتظرند تا تو رو ببینند، می دو نم که تو هم دلت می خواد هر چه زود تر اونا رو ببینی بنابراین شما رو با هم تنها می ذارم سعی کن دختر عاقلی باشی و دیگه دست به چنین کارهای نامعقولی نزنی یادت باشه اونقدر باید زنده بمونی تا تموم زیبایی ها رو هم ببینی نه فقط زشتی ها رو...

دکتر او را تنها نهاد و فرشته در انتظار دیدن آنها بود نمی توانست حدس بزند چه کسانی به ملاقاتش آمده اند، مادرش؟ مریم؟ و یا منوچهر؟...

در این لحظه در اتاق گشوده شدو او مادرش را در آستانه در دید که قدم به درون نهاد و به دنبال او مرجان، مریم و منوچهر وارد شدند.

فرشته با دیدن آنها در شگفت شد و به چشمان خود اعتماد نداشت فکر می کرد شاید اشتباه می کند یا شاید در اثر داروی مخدر دچار تصور و خیال شده است اما زمانی که گرمی بوسه مادرش را روی پیشانی احساس نمود لذت وافری وجودش را فرا گرفت.

_مادر.

_دخترم.

_مامان منو ببخش من خجالت می کشم تو چشمای شما نگاه کنم.

_دختر عزیزم خدا رو شکر که نجات پیدا کردی چرا می خواستی مادر بیچاره تو تنها بذاری؟

_مامان جون غصه نخور همه چیز تموم شده و دیگه از پیش شما نمی رم.

مریم و مرجان به طرفش آمدند.

_سلام خانم شاهمیری، سلام مریم جون، اوه شما هستین منوچهر خان حالتون چطوره؟

هر سه در کنار او قرار گرفتند و هرکدام با سخنان شیرین خود قصد داشتند به نحوی او را تسلی بخشند مریم گفت:

_فرشته جون باید هرچه زود تر خوب بشی تا امتحانا رو تموم کنی.

مرجان در دنباله کلام مریم افزود

_و همچنين باید یه شیرینی حسابی هم ه همه بدی.

_شیرینی؟ چه شیرینی خانم شاهمیری؟

مرجان خندید و گفت:

_شیرینی عروسی با منوچهر رو دیگه، ما همه بی صبرانه منتظریم که تو زود تر عروس بشی.

فرشته تا بنا گوش سرخ شد و زیر چشمی به منوچهر نگاه کرد منوچهر هم به او می نگریست در این نگاه ها راز ها نهفته بود

که تنها قلبهای عاشقشان آن را می فهمید. منوچهر دست او را در دست فشرد و گفت:

_فرشته عزیزم حالت چطوره؟

_به کمی بهترم چیزی نمونده بود که برای همیشه از پیش شماها برم.

_یعنی تا این حد سنگدل بودی که می خواستی منو تنها بذاری؟ مگه قل و قرارت رو از یاد بردی؟ تو قول دادی که هرگز

تحت هیچ شرایطی ترکم نکنی و تو می خواستی این کار رو بکنی در صورتی که من هم به تو قولی داده بودم یادته؟

_چه قولی؟

_که وقتی یکی از ماها مرد، دیگری هم به او ملحق خواهد شد باور کن اگر امروز بجای دیدن تو با جسد بیجان روی تخت

مواجه می شدم منم تو رو همراهی می کردم.

منوچهر به قدری قاطعانه و جدی این مسئله را عنوان نمود که همگی به چهره مهربانش دقیق شدند و فرشته گفت:

_ولی حالا مجدداً بهت قول می دم که هرگز ترکت نکنم . منوچهر خوشحال شد و پرسید:

_چرا می خواستی منو فریب بدی؟ چرا وانمود کردی مرد دیگه ای تو زندگیته؟

_تو که نمی خوای منو ملامت کنی؟

_نه عزیزم، چنین قصدی ندارم تو نشون دادی که شایستگیه این عشق رو داری دلَم می خواد کاری بکنم.

_چه کاری؟

_می خوام دستور بدم همین الان اتاقت رو گلباران کنند سپس عاقد رو بیارم اینجا و مراسم عقد رو، روی همین تخت انجام

بدم.

فرشته فریاد زد:

نه نه ، اینجا نه، نمی خوام تو بیمارستان عروس بشم میگن شگون نداره.

مرجان گفت:

_تو نمی دونی منوچهر چقدر عجله داره و هیچکدام از ما حاضر نیستیم تو بیمارستان جشن عروسی برگزار بشه.

مریم گفتک

_منم همینطور.

منوچهر پاسخ داد:

_بسیار خوب حق با اکثریته صبر می کنم تا فرشته از بیمارستان مرخص بشه.

و آنگاه به طرف مادر فرشته برگشت و گفت:

_خانم از این لحظه به بعد شما مادر زن من خواهید بود می خواهم مراسم خواستگاری را همینجا از شما به عمل بیارم منو به

دامادی خدتون می پذیرید؟

مادر فرشته از شوق لرزید و اشک از دیده فرو ریخت و گفت:

_این برای ما و خانواده ما بالاترین افتخاره آقا، فرشته کنیز شماست ما زندگیمون رو مدیون زحمات خواهرتون می دونیم.

مرجان گفت:

_نه این حرفو نزنین من هیچ کاری نکردم، حالا جای این حرفا نیست، الان موقعی که همه باید شادی کنیم و برای سلامتی

فرشته جشن بگیریم.

مادر فرشته خندید و با لحن غم انگیزی گفت:

_آره باید خوشحال بود، زیرا خداوند به دخترم عمر دوباره داد خدایا از تو متشکرم....

فصل چهل و پنجم

سرانجام لحظه موعود فرا رسید. پرده های تیگی و درد به کناری رفت و جای آن را شادی و نشاط پر کرد. حزن و اندوه، فراق

و جدایی به پایان رسید و وصلت فرخنده و مبارکی جای آن را گرفت. تلخی ها دور شد و شیرینی را جایگزین خود نمود... یک هفته پس از این واقعه جشن عروسی منوچهر و فرشته در خانه زیبای منوچهر با شکوه و جلال هر چه تمام تر برگزار شد آنچنان که اقوام دور و نزدیک منوچهر چنین عروسی زیبا و با شکوهی را در تاریخ زندگیشان بیاد نداشتند. پس از آن همه چیز رنگ دیگری به خود گرفت منوچهر خانه شیک و تمیزی برای مادر فرشته خریداری نمود که در آنجا مسکن گزیند و ترتیب معالجه دست احمد را نیز داد و احمد توانست پس از ماه ها مجددا سلامت خود را باز یابد و منوچهر او را در شرکتی بکار گمارد.

آنگاه برای گذراندن ماه عسل به اتفاق همسرش عازم اروپا شدند. مسافرتشان چند ماه به طول انجامید در این فاصله ی زمانی کوتاه اتفاق دیگری نیز رخ داد. به این ترتیب که مریم هم پس از اتمام امتحانات و گذراندن مراحل تحصیلی، بنا به درخواست پدرش با دایی شهلا ازدواج کرد زیرا ناچار بود که فرمان تقدیر را که در موردش چنین حکم داده بود بپذیرد و به خانه ی بخت برود. پس از ازدواج نامه ی مفصلی برای فرشته که در خارج از ایران بود فرستاد که در آن شرح مبسوطی از ازدواج و زندگی مشترکش را با شوهرش به اطلاع فرشته رساند و ان دو هر کدام زندگی زناشویی خود را آغاز نمودند. آغازی که برای هردوی آنها توام با خوشی و شادکامی بود.

چند ماه بعد فرشته و منوچهر به ایران بازگشتند و به زندگی شیرین خود ادامه دادند. ازدواج باعث نگشت که این دو دوست مهربان و یار صمیمی دبیرستان از هم جدا افتند. چه اینکه بعد از ازدواج، حتی پس از سالهای سال که هر دو صاحب فرزندانی سالم و زیبا شدند روابط صمیمانه آنها همچنان ادامه دارد و همه ی آنها در کمال خوشی و شادکامی در کنار هم زندگی می کنند و از خاطرات تلخ و شیرین گذشته تنها یک نقطه ی تاریک در ذهنشان بجا مانده و خوشی ها و لذات جای تلخی ها و مرارتها را گرفته است.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

